

سید حسن الطحی

چاپ چہلم

روازنوح



پرواز روح

نوشتہ:

استاد سید حسن ابطحی



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الْحَمْدُ لِلَّهِ الْعَلِيِّ الْكَبِيرِ

وَصَلَّى اللَّهُ عَلَى سَيِّدِنَا مُحَمَّدٍ وَآلِهِ الطَّيِّبِينَ

سَيِّدِ الْأَنْبِيَاءِ وَالرُّسُلِ الْأَمْمَارِ الْمُتَنَبِّئِينَ الْمُنْظَرِ الْمُهَيَّبِينَ



پیشگفتار
بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

این کتاب با آنکه مبلغ ندهاشته و بلکه صبی روی سادت از معرفی
ان خودداری نموده در عین حال اصل سرتبه با تیراز بالا برپا رسیده
این خود علامت لطف حضرت بقیه الهه ارواضا فداه به خدمتگذار
واقعی شان مرحوم آقای حاج ملا آقا جان زنجانی است که امید است خدا
متعالی او را رحمت کند و ما را از عرفاء و محبین آنحضرت قرار دهد و
امام عصر رومی فداه را العنت کند و همه را قدر دان معارف قرآن

و بود مقدس آنحضرت بفرماید بامید موفقیت
۱۴۲۶ سید الطی

به مناسبت چاپ چهارم، این مقدمه بدست خط مبارک حضرت استاد مزین گردید.

((مقدمه چاپ سی ام))

چاپ ((سی ام)) این کتاب را با نامه دانشمند و نویسنده مسیحی ((ویلیام_ ویلیامز)) (Williams .B William) آغاز می کنیم. این نویسنده معروف و صاحب کتاب ((آینده بهتر درباره فلسفه زندگی در قرن بیست و یکم)) (FUTURE PERFECT in the zist century) پس از آنکه ترجمه کتاب ((پرواز روح)) را به انگلیسی^۱ مطالعه کرده درباره این کتاب چنین می گوید:

آرزو می کنم که کتاب ((پرواز روح)) در ایجاد صلح و دوستی و تفاهم میان مردم تمام جهان مؤثر واقع شود.

۱- کتاب ((پرواز روح)) به زبانهای مختلف به چاپ رسیده است منجمله به زبانهای عربی، اردو، فارسی و غیره می باشد.

سپس می گوید: تا آنجا که مضمون کتاب
در حیطة درک من بود من آن را از چند جنبه مختلف
جالب احساس نمودم.^۱

و درباره مرحوم حاج ملاآقا جان می گوید:

آنچه در زندگی حاج ملا آقا جان دارای اهمیّت است
این است که او بی شک به عنوان نمونه یک فرد تشیع گرا
مطرح می شود. او عمر خود را وقف در زیارت حرّمها و
اماکن مقدّسه، بحث و گفتگو در مورد عقائد مذهبی شیعه
تدریس و سخنرانی در خصوص معتقدات مذهبی و پایه
تفکّرات شیعی و در مجموع اجتناب از یک زندگی عامی و
غیر روحانی نموده است.

نکته اینجا است که اگر کسی معتقد به این اصل باشد
که مذهب مسلمان (شیعه) یک مذهب واقعی و حقیقی
برتری است قطعاً زندگی حاج ملا آقا جان یک نمونه
درخشان است که هر فردی باید سعی در تبعیّت از آن
را داشته باشد. امّا برای اکثریّت مردم غرب که
حتیّ اصول و معتقدات مذهب شیعه را هم نمی دانند،
فقط باور می کنند که آن یک مذهب واقعی و درست است
و حاج ملا آقا جان هم فقط به عنوان انسان بسیار خوبی
مطرح خواهد شد که صادقانه می زیسته و فردی وظیفه

1. I also hope that the book , "The soul 's Ascension" helps create
friendship, peace, and understanding among the peoples of the Earth.

As far as the content of the book is concerned, it was very intersting for
me on several levels.

شناس در خصوص اعتقادات و باورهای مذهبی خود بوده است.^۱

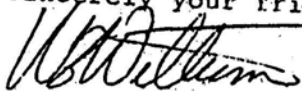
این نامه یکی از صدها نامه ای است که در مدح مرحوم حاج ملا آقا جان و کتاب ((پرواز روح)) از خارج و داخل رسیده.

این گرایش نه به خاطر این است که من با قلم خوب و عالی این کتاب را نوشته ام بلکه به خاطر حقیقت و معنویت و عشق و علاقه آن مرحوم به خاندان عصمت و طهارت ((علیهم السلام)) مردم را جلب کرده و او و کتابش را دوست می دارند.

مسأله دومی که در این مقدمه لازم است تذکر داده شود این است که در چاپ اول که در سال ۱۳۵۸ به طبع رسیده مجموعه اشعار مرحوم حاج ملا آقا جان چاپ شده بود ولی در چاپهای بعد به خاطر بعضی از ملاحظات بیشتر آنها چاپ نشده که دائماً مورد اعتراض و درخواست اکثر دوستداران اشعار ترکی آن مرحوم بوده است. لذا ما دوباره در این چاپ آنها را ضمیمه کردیم و امیدواریم که خدای تعالی ثواب این کتاب را به روح او نثار فرماید.

1. As far as the life of Haj Mola Aghajan is concerned, clearly the was an exemplary follower of the shia religion. He spent his life on pilgrimages to shia holy sites, discussions of shia religious doctrine, teaching and lecturing shia religious principles, and generally eschewing secular life. The point is that if one already believes that The shia Moslem religion is the real and true religion, then, of course, the life of Haj Mola Aghajan is a shiring example that everyone should attempt to followe. However, ti most westerners who do not even know the principles of the shia religion, let alone believe it to be the one real and true religion, then the life of Haj Mola Aghajan becomes one of a very good man who is faithful and dutiful to his religion beliefes even though exactly.

Sincerely your friend,



William B. Williams

((مقدمه چاپ بیستم))

مقدمه چاپ بیستم این کتاب را با نامه یکی از دوستان امام زمان ((علیه السلام)) که دل سوخته ای دارد، می گوید و می گیرد، می نویسد و ندبه می کند، از فراق محبوبش لحظه ای آرام ندارد، همیشه از او دم می زند و مثل شمع می سوزد و اشک می ریزد، با حذف عناوین و تعارفات، آغاز می کنیم شاید آه و ناله و گریه و زاری او ما را از خواب غفلت بیدار کند و ما هم فکری برای ارتباط با محبوبمان بنمائیم.

بسمه تعالی

سلام علیکم

امیدوارم موفق باشید.

بشنو از نی چون حکایت می کند
از جدائی ها شکایت می کند
اگر به دست من افتد فراق را بکشم....

آه که چقدر درد فراق مشکل است، ((عَظْمَ الْبَلَاءِ، ضَاقتِ الْأَرْضُ)).

سرگردان و حیران در کوچه و بازار می گشتم، به کتاب
((پرواز روح)) برخوردم مثل غریقی که به هر چیزی متشبّث می شود گفتم: شاید این
کتاب نشانی از محبوب، اشاره ای به محبوب، راهنمایی به سوی محبوبم داشته
باشد. شاید مرا به عزیزترین عزیزانم، به محبوب ترین محبوبم، به سرور سرورانم،
راهنمائیم کند.

آن را باز کردم و خواندم، آنچنان بود که فکر می کردم، خواندم و اشک
ریختم، خواندم و دل سوخته ام شعله ورتز شد، خواندم و دوران وصل را یاد
کردم، خواندم و بر جدائیها، بر محرومیتهای، بر بدبختیهایم که از فراق دوست نصیبم
شده بود گریه کردم. ناله ام بلند، آه از نهادم برآمد، سر بر زانو، فکر می کردم دیدم
در این کتاب نشانی از محبوب از یاران محبوبم مشاهده می شود، دانستم که باید از این
راه در پی آن عزیز، حرکت کرد، او را باید از این راه جستجو نمود.

((حاج ملا آقاجان)) چیزی جز عشق، جز اراده، جز راهنمای

محبیب، جز عاشق دل سوخته ای نبوده که در این کتاب به وصف آمده. او
الگوئی برای ما بوده. او مجنون و عاشق محبوب ما بوده. او عتیق و آزاد شده ای
از هواهای نفسانی بوده او وارسته ای از جمیع رذائل اخلاقی بوده. او بنده حقیقی
خدا بوده او ولیی از اولیای حق بوده. او مربی برای دلباختگان بوده. او فقیه و عالم و
عارف کاملی بوده. او به مقام فنا رسیده. او مرحله خلوص و اخلاص را پیموده. او

مراحل سیر و سلوک را طی کرده. او تمام مراحل کمال را گذرانده. به مقام وصل رسیده و محبوب را در آغوش کشیده، خوشا به حالش، **((فیا لیتنا کنا معه))**. جناب ... شب و روز ندارم. دست از طلب ندارم، تا کام دل برآید. آن قدر به پایش به سایه خیالش بوسه زنم و آن قدر محبوب، محبوب و یا صاحب الزمان، یا صاحب الزمان، گویم تا ثابت کنم که من هم یکی از دوستانش هستم. آری:

رهرو منزل عشقیم و ز سرحدّ عدم تا به اقلیم وجود این همه راه آمده ایم

سبزه خطّ تو دیدیم و زبستان بهشت به طلبکاری این مهر گِیاه آمده ایم

آبرو می رود ای ابر خطاپوش ببار که به دیوان عمل نامه سیاه آمده ایم

امید است روح بزرگ مرحوم **((حاج ملا آقا جان))** در همه حال کمک ما باشد و ما را از اعانت‌های معنوی خود محروم نفرماید و از اربابانش؛ یعنی: **خاندان عصمت و طهارت ((علیهم صلوات الله))** برای ما توفیق رسیدن به مقام وصل و انس با حضرت حقّ جلّ و علا را بخواهد.

والسلام

((پیشگفتار))

وقتی شما کلمه ((پرواز روح)) را در اولین برخورد به نام این کتاب شنیدید و یا در پشت جلد این کتاب خواندید، چه احساسی به شما دست داد؟

قطعاً جواب می دهید: معنویت، روحانیت پرواز به عالم حق و حقیقت، قطع از علایق و پیوست به عالم حقایق.

پس اگر شما فردی را که روحش متصل به جهان دیگر، قلبش آگاه، خدایش او را به عنوان شیعه و پیرو واقعی اهل بیت عصمت و طهار ((علیهم السلام)) برگزیده و دلش را سرشار از محبت آنها قرار داده می دیدید، چه احساسی به شما دست می داد؟

یک ساعت مجالست با این مردی که قهرمان مطالب و حقایق این کتاب است انسان را عوض می کرد، انسان را متوجه به خدا و دل را مملو از محبت ((علی علیه السلام)) و فرزندانش می نمود.



این مرد بزرگ مرحوم ((شیخ محمود عتیق)) معروف به ((حاج ملا آقا جان زنجانی (رضوان الله تعالی علیه)))^۱ بود.

ایکاش شما هم او را می دیدید، ایکاش افرادی این چنین در اجتماع ما باز هم پیدا می شدند، یا اگر هستند ما آنها را می شناختیم.
اما گفته اند: گفتگوی خوشی و شادی نیمی از آن است.^۲ پس می گوئیم و آنچه دیده ایم می نویسیم و به همین دلخوش و شادیم.

- ۱- مرحوم ((حاج ملا آقا جان)) را کسی نشناخت چون او نمی خواست در زمان حیاتش شناخته شود ولی جمعی از علماء و شخصیت هائی که با او تماس داشتند از او تجلیل می کردند منجمله، مرحوم آیت الله آقای حاج شیخ موسی زنجانی که یکی از علمای بزرگ حوزه علمیه قم بوده اند و دارای تألیفاتی می باشند.
در کتاب ((فهرست مشاهیر علمای زنجان)) از آن مرحوم با عظمت یاد کرده و به عنوان عالم جلیل او را معرفی فرموده است.
آیت الله علامه طباطبائی صاحب کتاب تفسیر ((المیزان)) از مرحوم ((حاج ملا آقا جان)) تجلیل می کرد و برای دیگران از او برخوردار خود با آن مرحوم در تهران سخن می گفت و از اخلاص و عرفان و صفا و معرفت و محبت او به اهل بیت عصمت و طهارت ((علیهم السلام)) حرف می زد.
مرحوم آیت الله آقای حاج شیخ هاشم قزوینی که از علمای بزرگ حوزه علمیه مشهد بودند در ملاقاتی که با مرحوم ((حاج ملا آقا جان)) داشت از تفقه و اظهار نظر در مسائل مختلف فقهی و اصولی تعجب می کرد و از علم و دانش او تعجب می نمود.
- ۲- ((وَصَفُ الْعِيشِ نِصْفُ الْعِيشِ))

دوازده سال قبل که تازه قلم به دست گرفته بودم و اولین اثر خود را به نام ((اتحاد و دوستی)) می‌نوشتم و این مرد بزرگ تازه وفات کرده بود شبی در عالم رؤیا او را دیدم به من گفتم:

((تو نویسنده شدی ولی چیزی در شرح

حال من ننوشتی)). من تا امشب که شب چهاردهم ماه مبارک رمضان ۱۳۹۵ هجری قمری است باز هم ننوشته بودم، نه به خاطر تمرّد از درخواست ایشان، بلکه می‌ترسیدم مطالبی را که می‌خواهم بنویسم در خور استعداد افراد کم درک نباشد، آنها نتوانند آن مطالب را درک کنند. ولی از قدیم گفته‌اند:

((ما لا يُدرک کله لا یترک کله)).

لذا در این شب تصمیم می‌گیرم که آنچه از حالات ایشان خودم دیده‌ام و یا از افراد مورد وثوق شنیده‌ام بنویسم و چون حدود بیست سال از آن زمان گذشته نمی‌توانم به خصوص مطالبی را که یادداشت نکرده‌ام به طور دقیق بنویسم، ولی آنچه را که می‌نویسم اصل کلیش صحیح است مذکر است، برای سالکین الی الله مفید است مورد تأیید آیات قرآن و روایات است.

و ضمناً باید بدانید در این کتاب نمی‌خواهم نقالی کنم رمان نویسی کنم، وسیله سرگرمی شما را فراهم آورم شرح زندگی یک فرد از روز تولد تا وفاتش را به عنوان تاریخ و رجال بنویسم؛ بلکه می‌خواهم شما با مطالعه این کتاب برداشتهایی از چهار سال زندگی صحیح خداپسندانه یک ولی خدا که من

با او بوده‌ام داشته باشید، این کتاب فقط آنچه را که همه روزه از خدا در نمازها مکرر می‌خواهیم ((صراط مستقیم)) راه راست، راه سعادت و خوشبختی را معرفی می‌کند، تا آن را بشناسیم و بدانیم که چگونه می‌توانیم آن را به دست آوریم.

لذا آن مطالب عالیه و حقیقی را در قالب شرح زندگی یک ولیّ خدا نگاشته‌ام و ملزم به این که قضایا را مو به مو و بدون کم و زیاد بنویسم نبوده‌ام.

به این جهت از پراکندگی مطالب نامنظمی شرح حال و توضیح ندادن خصوصیات زندگی این عالم بزرگ معذورم.

امید است پروردگار متعال مقامات او را در آن عالم برتر قرار دهد و از گوهر گرانبھائی که در قلب او قرار داده بود، یعنی محبّت اهل بیت عصمت و طهار ((علیهم السّلام)) به ما هم عنایت فرماید. ((آمین))

((تاریخ تولد))

از من می پرسند: ((حاج ملا آقاجان)) در چه سالی متولد شده؟
می گویم: نمی دانم.^۱

۱- جداً در آن روزی که این کتاب را می نوشتم تاریخ تولد و سائر مسائل که مربوط به عالم مُلک ایشان بود نمی دانستم ولی بعدها در کتبی که حالات ایشان نوشته شده بود دیدم و لذا به عنوان پاورقی در اینجا به خاطر آنکه شما هم از این اطلاعات بی اطلاع نباشید می نویسم.

حاج ملا آقاجان در سال ۱۲۵۲ شمسی در روستای ((آق کند)) از توابع زنجان متولد شده و در سال ۱۳۳۵ در شهر زنجان وفات یافته دوران تحصیلات علوم دینی را در زنجان مدرسه ((سید)) در محضر علمای بزرگ مانند حضرت آیت الله حاج شیخ فیاض دیزجی که از مراجع قلیل بوده و آقای آخوند ملا قربانعلی و سائر علمای بزرگ به پایان رسانده و انصافاً از فقه و اصول و علوم فلسفه و عرفان و علوم غریبه اطلاع کافی داشته است جمعی از علمای

از من می پرسند: ایشان چقدر درس خوانده بود؟
می گویم: نمی دانم.

از من می پرسند: این مرد بزرگ چند فرزند داشته و با چه فامیلی ازدواج کرده
بود؟

می گویم: نمی دانم.

آیا نمی توانستم تحقیق کنم و به آنها پاسخ بگویم؟

چرا خیلی ساده بود، ولی می خواهم افکار شما را در سطح عالی تری قرار دهم.
خودم در مدتی که با ایشان ارتباط داشتم، هیچگاه از این مطالب
تحقیق نکردم، ششدانگ حواسم را به طرز زندگی معنوی ایشان و چگونگی ارتباط او
با عالم معنی و ملکوت و خالق جهان داده بودم، او هم حاضر نبود وقت مرا صرف این
گونه مطالب کند.

حتی یک روز از او سؤال کردم: شما از علم کیمیا و علوم غریبه هم اطلاع
دارید؟ دیدم با یک نگاه تأسف آوری به من گفتم: اگر انسان برای این گونه امور
خلق شده بود، خیلی کم بود، انسان بیشتر از این ارزش دارد که حتی درباره
این گونه از مطالب فکر کند. اگر انسان، انسان بشود همه این علوم و فضائل
خود به خود به سراغش می آید و او به آنها اعتنائی نمی کند.

بزرگ معاصر مانند حضرت آیت الله مصطفوی، علامه طباطبائی و آقای حاج شیخ موسی
زنجانی به علم و دانش وی اعتراف نموده و ایشان را از نوابغ عصر خود دانسته اند.

((اولین برخورد))

در سال ۱۳۳۰ هجری شمسی که بیش از شانزده سال از عمرم نمی‌گذشت ماه رمضان پر زحمتی را می‌گذراندم؛ زیرا در آن سال، ماه رمضان وسط تابستان افتاده بود، هوا گرم، روزها بلند، مزاج من هم ضعیف و ضمناً مقید بودم که به مستحبات آن ماه هم عمل کنم.^۱ ولی چیزی که بیش از همه اینها مرا رنج می‌داد این بود که گاهی در دل تمام مقدّسات را منکر می‌شدم. ایمان مستقری نداشتم، گاهی قلبم آرام می‌گرفت و گاهی آنچنان طوفانی از شک و تردید در دلم به وجود می‌آمد که هستی ام را به باد می‌داد، نمی‌دانستم چه باید بکنم. روزی به خدمت عالم جلیل، زاهد متقی، مرحوم حاج شیخ حبیب الله گلپایگانی (رحمة الله علیه) رفتم، از ایشان علاج مرض روحی خود را خواستم، فرمودند:

۱- ناگفته نماند که من هم مثل همه کسانی که سرخود عمل می‌کنند و فکر می‌کنند که اگر انسان بخواهد به کمالات برسد باید همه مستحبات را عمل کند، بودم غافل از آنکه این کار بدون برنامه و دستور استاد بسیار غلط و بلکه کمتر کسی موفق به نتیجه‌ای میشود.

تو در این سن نباید ناراحت شوی، هنوز وقت زیاد است ایمانت به زودی مستقر خواهد شد، تو راحت می شوی این ناراحتی در اثر داشتن ایمان است ولی چون مستقر نیست وقتی می رود و جایش را خالی می گذارد تو را ناراحت می کند. اگر ایمان به کلی در دلت وجود نمی داشت طبعاً نبودنش را احساس نمی کردی بلکه به آن خو گرفته بودی و ناراحت نبودی و خلاصه به من توصیه کرد که مستحبات را بیشتر بجای آورم و ذکر، به خصوص ((لاحول و لا قوة الا بالله العظیم)) را زیاد بگویم شاید از آن ناراحتی نجات یابم.

ولی اینها زیاد اثری نداشت، روز به روز آتش عشق به معنویات و ناراحتی از نداشتن یقین در دلم زیادتر می شد. تا آنکه به فکرم رسید من هم شبهای احیاء ماه مبارک رمضان با پدرم در مسجد گوهرشاد معتکف شوم و به این وسیله از خدا بخواهم تا مرا لااقل به کسی که او ایمان مرا تکمیل کند راهنمایی نماید.

و لذا از روز بیستم ماه رمضان اعتکاف^۱ را شروع کردم. شب بیست و سوم ماه مبارک رمضان که اعتکاف اوّلم تمام شده بود ولی باز هم آن شب برای احیاء و حیانا اعتکاف دوّم در مسجد مانده بودم، در حال قرآن سر گرفتن خوابم برد و یا آنکه در حال مکاشفه بودم، دیدم سیدی که شبیه به آیه الله العظمی قمی (رحمه الله) بود ((ولی در خواب ملهم شده بودم که او حضرت بقیة الله (ارواحنا فداه) است)) در وسط مسجد روی تختی نشسته و او است که

۱- ((اعتکاف)) عبادتی است که طبق دستور فقها سه روز در مسجد جامع شهر بدون آنکه انسان از آن مسجد خارج شود و هر سه روز را روزه بگیرد، انجام می گیرد.

می تواند مشکلات مرا برطرف کند. خدمتش مشرف شدم، مطلبم را عنوان کردم ایشان اشاره به مرقد مطهر حضرت علی بن موسی الرضا (علیه السلام) فرمودند و گفتند:

هر چه می خواهی از ایشان بخواه،
ائمه اطهار (علیهم السلام) نمرده اند راهنمایان الهی تا روز
قیامت باید باقی باشند.

من با اشاره و این جملات به طرف حرم مطهر حضرت علی بن موسی الرضا (علیه السلام) به راه افتادم، ولی این کلمات مرا قانع نکرده بود.

با خود گفتم: علی بن موسی الرضا (علیه السلام) از دنیا رفته، من هر چه بگویم ممکن است او بشنود، ولی جوابم را که نمی دهد چه فایده دارد؟! اما از رفتن باز نماندم تا آنکه وارد حرم مطهر شدم عرض حال کردم، ناگهان دلم آرام، یقینم کامل، اضطراب قلبیم به کلی برطرف شد. با همان حال از خواب بیدار شدم و آرامش قلبی همچنان باقی بود، فوراً از جا حرکت کردم و چون در مسجد گوهرشاد بودم توانستم فوراً به حرم مطهر مشرف شوم و در بیداری نیز حاجتم را گفتم، مثل آنکه علی بن موسی الرضا (علیه السلام) با زبان حال فرمودند:

حاجتت را که داده ایم.

خوشحال بودم، از آن به بعد به قدری حالت مناجات با علی بن موسی الرضا (علیه السلام) برایم لذت بخش بود که از بیست و چهار ساعت شبانه روز برای مدتی حدود ده ساعت را در حرم بسر می بردم، مطالبی از حقایق و معارف برایم منکشف می شد که در اینجا از شرحش معذورم.^۱

۱- زیرا مطالب کاملاً شخصی بود و به علاوه برای دیگری بیانش مفید نمی باشد لذا از نقلش خودداری می کنم.

روزی همچنان که در مقابل ضریح نشسته بودم و از تماشای حرم و ضریح مقدّس حضرت علی بن موسی الرضا (علیه السلام) لذّت می بردم، چرتم برد، شاید هم به خواب و یا به حالت بی خودی و خلسه فرو رفته بودم، دیدم در ضریح باز شد، حضرت علی بن موسی الرضا (علیه السلام) بیرون آمدند، به من دستور استغفار خاصی را دادند، پس از آن استغفار، قلبم روشن تر شد، سبک شدم از آن پس آمادگی پذیرش حقایق را بیشتر داشتم به همین منوال چند ماهی گذشت، هر روز و هر شب خوابی می دیدم و خوشحال بودم که مرا به این وسیله دستگیری می کنند.

یک روز دیدم در پیش روی ضریح حرم مطهر نشسته ام و پیرمردی در مقابل علی بن موسی الرضا (علیه السلام) که دستها را از آستین عبا کشیده و قیافه جذّابی دارد ایستاده و من تا آن روز او را ندیده بودم حضرت به من فرمودند: با این پیرمرد رفیق باش.

از خواب بیدار شدم، ترسیدم خوابم شیطانی باشد؛ زیرا من که از صراط مستقیم می رفتم، چرا مرا به دیگری حواله می دادند. با خود گفتم: کاری ندارم، من که او را نمی شناسم، آدرس او را هم ندارم، بهتر این است که درباره اش فکر نکنم.

چند روز بعد، در یکشنبه، سوّم ربیع الاوّل که با دوستم آقای حاج شیخ ((ج ح)) در گوشه مدرسه نواب مشهد نشسته بودم و کتاب ((عروة الوثقی)) را با ایشان مباحثه می کردم، دیدم پیرمردی وارد مدرسه شد و به طرف ما آمد و چند لحظه عمیق به من نگاه کرد، من ابتدا او را نشناختم؛ زیرا چند روز از آن خواب می گذشت ولی بعد کم کم او را تشخیص دادم.

این همان پیرمردی است که در خواب او را دیده بودم، اما به خاطر آنکه مبدا مرا از برنامه ام باز دارد و از لذائذ ارتباطی که با حضرت رضا (علیه السلام) و دین و خدا پیدا کرده بودم مانع شود، ابداً به او توجهی نکردم او هم وقتی با بی اعتنائی من روبرو شد از من گذشت و به حجره یکی از طلاب زنجانی که موقتاً در آنجا سکونت داشت رفت. ظاهراً (چنان که بعدها معلوم شد) به او گفته بود:

فلانی را می شناسی؟ او هم جواب داده بود: بلی، در میان مدرسه نشسته صدایش می زنم خدمتتان برسد.

مرا صدا زد، ولی او نمی دانست که من با این پیرمرد هیچ سابقه آشنائی ندارم جز همان خوابی که چند روز قبل در حرم دیده بودم. حالا آن پیرمرد مرا از کجا می شناخت، خود معمائی بود که بعدها کشف شد. (یعنی وقتی با او رفیق شده بودم و او را به استادی برای خود پذیرفته بودم می گفت: دو سال قبل ملهم شدم که باید با تو آشنا باشم، به مدرسه نواب آمدم، تو هنوز تازه وارد مدرسه شده بودی، دیدم هنوز زود است رفتم و امسال آمدم، دیدم وقتش شده لذا با تو رفیق شدم).

خلاصه من خدمتش مشرف شدم ولی خود را به دست پیشامد سپرده بودم، تمام حواسم را جمع می کردم که مبدا نعمت روحانیتی که از شب بیست و سوم ماه رمضان نصیبم شده از دستم برود. چند دقیقه آنجا نشستم، فقط دو کلمه گفت:

من حاج ملا آقا جان زنجانی هستم، زائر امام رضایم
به دیدنم در فلان مسافرخانه بیائید.

من گفتم: چشم. و چون اسم او را قبلاً شنیده بودم و ضمناً آقای ((ج ح)) هم انتظارم را می کشید که بقیه مباحثه را بخوانیم حرکت کردم و از او جدا شدم روز بعد با تصمیم به آنکه سؤالی از او نکنم به دیدنش در مسافرخانه ((نور رضا)) که آن موقع درب ((صحن نو)) علی بن موسی الرضا (علیه السلام) قرار داشت با چند نفر از دوستانم رفتیم.

او ما را موعظه می کرد، از اهمیّت توسّل به اهل بیت عصمت (علیهم السلام) سخن می گفت، توسّل و ولایت خاندان عصمت را بزرگترین راز موفقیت می دانست مضمون این شعر را که:

اگر خواهی آری به کف دامن او

برو دامن از هر چه جز اوست برچین

مکرر توضیح می داد و سفارش می کرد و می گفت:

از هرگونه بت پرستی و قطب پرستی و عقب
مرشدهائی رفتن که از جانب خود به آن سمت رسیده اند
دوری کنید.

ائمه معصومین ما (علیهم السلام) زنده اند
خودشان واسطه بین خدا و خلق اند، آنها دیگر واسطه
نمی خواهند؛ زیرا هر قطب و مرشدی را که شما تصور کنید
دور از خطا و اشتباه نیست، در حالی که ائمه اطهار
(صلوات الله علیهم اجمعین) اشتباه و خطا ندارند، آنها
واسطه وحی اند، آنها واسطه فیض اند.

یکی از همراهان، وسط کلامش دوید و گفت: اگر این چنین است پس جمله
(هَلَكَ مَنْ لَيْسَ لَهُ حَكِيمٌ يُرْشِدُهُ))^۱ (هلاک است کسی که برای او حکیمی، مرد
دانشمندی نباشد که او را ارشاد کند) چیست؟

ایشان در پاسخ فرمودند:

اگر حدیث صحیحی باشد و از امام
(علیه السلام) رسیده باشد، منظور خود امام بوده است؛ زیرا
در آن زمانها مردم با بی اطلاعی کامل
خودسرانه به برنامه های اسلامی عمل می کردند،
حتی در آن زمان مرجع تقلید هم نداشتند، چون خود ائمه
(علیهم السلام) بودند. و شاید هم در این روایت
راهنمائیهای معمولی منظور باشد که البته در این صورت
چنان که من الآن با شما صحبت می کنم برای هر فردی
مذکر و رفیق و استاد و مرشدی در راه رسیدن به کمالات
لازم است اما اگر من گفتم: فلان عمل را با تأثیر نفس من

انجام دهید که مؤثر خواهد بود غلط است. بیائید خود را به من بسپارید و با من بیعت کنید و من بر شما با آنکه معصوم نیستم و یا نائب معصوم نیستم ولایت داشته باشم غلط است.

دیگری از همراهان گفت: شنیده ایم که روزی ملائی رومی با شمس تبریزی در بیابانی می رفتند به شطّ آبی رسیدند شمس گفت: ((یا علی)) و از آب گذشت ولی ملائی رومی در آب فرورفت، شمس از او سؤال کرد: مگر تو چه گفتی؟ گفت: همان که تو گفتی.

شمس گفت: نه تو هنوز به آن مقام نرسیده ای که علی دستت را بگیرد، تو باید بگوئی ((یا شمس)) و من باید بگویم ((یا علی)).

ایشان از نقل این قصّه ناراحت شد به دوست ما گفت:

من برای شما حدیث و روایت می خوانم ، شما برای من قصّه می گوئید.

از خصوصیات علی (علیه السلام) این بود، در زمان حیات دنیائیش که امام همه بود دربان و حاجب نداشت، حالا که از دنیا رفته و دستش بهتر باز است واسطه لازم دارد؟!

آنها نه این را بگویند و نه در کلماتشان تصریح کنند که انسان به مقامی می رسد که مستقلاً از جلال و جمال الهی استفاده می کند و به وساطت انبیاء و ائمه (علیهم السلام) کاری ندارد. خود در عرض پیامبر (صلی الله علیه و آله) واقع می شود و آنچنان که پیامبر و امام (علیهم السلام) در احکام و شریعت و طریقت و حقیقت و فیوضات ظاهری و معنوی از خدا استفاده می کنند، او هم استفاده می کند.

خلاصه در این مسأله و بطلان آن مطلب، مقداری بحث شد ولی ضمناً معنویت مجلس از بین رفت. ایشان هم ساکت شدند، ما اجازهٔ مرخصی گرفتیم و از مسافرخانه بیرون آمدیم.

آن روز، روز دوشنبه بود و تا روز جمعه، دیگر آن مرحوم را ندیدم ولی قبل از ظهر جمعه همان هفته او را در صحن نو حرم مطهر حضرت علی بن موسی الرضا (علیه السلام) دیدم که وارد حرم می شد، من هم از حرم خارج می شدم او به من با لهجهٔ ترکی شیرینی (که ترکان فارسی گو، بخشدگان عمرند)^۱ گفت:

ها چرا دیگر پیش ما نیامدی؟

من اشاره به قبر مقدس حضرت علی بن موسی الرضا (علیه السلام) کردم و گفتم: اولاً می دانستم باید کجا بروم و بعد هم شما آن روز همین را اصرار داشتید که به کسی جز به اهل بیت عصمت (علیهم السلام) متوسل نشویم. گفت: ها، قربانت، من نمی گویم بیا من قطب برای تو باشم و تو مرید من باش، من می گویم:

((بیا سوته دلان گردهم آئیم))

(این فرد شعر ((بابا طاهر)) را در خواندن کشید و آنچنان با سوز و گداز و اشک و آه ادا کرد که مرا منقلب نمود.) و گفت:

عزیزم می گویم: بیا با هم رفیق باشیم، بیا با هم بنشینیم و در فراق امام زمانمان گریه کنیم، آنها که آن روز با تو بودند رفیق تو نبودند لذا این پیشنهاد را در آن روز به تو نکردم.

بالآخره آن روز مقداری با هم حرف زدیم که یکی از سؤالات من این بود:

چرا من امام زمان (علیه السلام) را نمی بینم؟

۱- لسان الغیب حافظ شیرازی

ایشان فرمودند: هنوز سنّ تو کم است.

گفتم: اگر به لیاقت ما باشد هیچ کس حتّی سلمان فارسی هم لیاقت تشرّف به خدمت آن حضرت را ندارد ولی اگر به لطف آن حضرت باشد حتّی می تواند به سنگی هم این ارزش را عنایت بفرماید.

او از این جمله من خیلی خوشش آمد و گفت: درست است شما فردا شب در حرم مطهّر علی بن موسی الرضا (علیه السلام) موقع مغرب آماده باش انشاءالله فرجی برایت خواهد شد.

من آن شب را در حرم مطهّر بودم، حال خوشی داشتم ولی چون گمان می کردم که شاید خدمت امام زمان (علیه السلام) برسرم و موفق نشده ام، متأثر بودم تا آنکه برای شام خوردن به منزل می رفتم، در بین راه از کوچه تاریکی می گذشتم، سیدی که در آن تاریکی تمام مشخصات لباس و حتّی سبزی عمامه اش ظاهر بود را از دور می دیدم که می آید. وقتی نزدیک من آمد او ابتدائاً به من سلام کرد، من جواب دادم و از این برخورد فوق العاده در فکر فرو رفتم که آیا این آقا با این خصوصیات که بود؟

با همین شکّ و تردید به مسافرخانه برگشتم، به مجردی که ایشان چشمش به من افتاد و من هنوز ننشسته بودم و سخنی نگفته بودم، رو به من کرد و گفت: الحمدلله موفق شدی ولی شکّ داری.

و بعد دیوان حافظ که در جلویش بود برداشت و باز کرد و گفت: من نمی گویم ولی حافظ، تو حقیقت را بگو، دیدم این اشعار را از آن دیوان می خواند:

گوهر مخزن اسرار همان است که بود

حقّه مهر بدان مهر و نشان است که بود

از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح

بوی زلف تو همان مونس جانست که بود

طالب لعل و گهر نیست، وگرنه خورشید

همچنان در عمل معدن و کانست که بود
 رنگ خونِ دل ما را که نهان می داری
 همچنان در لب لعل تو عیانست که بود
 عاشقان زمرهٔ ارباب امانت باشند
 لاجرم چشم گهربار، همانست که بود
 کشتهٔ غمزهٔ خود را به زیارت دریاب
 زآنکه بیچاره همان دل نگرانست که بود
 زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزنند
 سالها رفت و بدان سیرت و سانست که بود
 حافظا باز نما قصهٔ خونابهٔ چشم
 که در این چشمه همان آب روانست که بود
 حالم تغییر کرد و دانستم که این مرد بزرگ علاوه بر آنکه از
 حال و نیتم اطلاع دارد ارتباط خاصی هم با خاندان عصمت (علیهم السّلام) دارد؛ لذا
 به عنوان رفاقت و یا به عنوان استاد، ایشان را انتخاب کردم. و چهار
 سال با او بودم، خود را از نظر روحی تحت نظر و حمایت ایشان می دیدم.
 او مرا به طور کامل تحت تربیت گرفت و مسائلی را به من تعلیم داد و مرا
 راهنمایی کرد. و خدای تعالی برای آنکه مرا به راه و روش او مطمئن کند خوابها و
 پیشامدهائی به من ارائه داد که منجمله، اینها است.
 در همان اوائلی که با ایشان آشنا شده بودم، در عالم رؤیا دیدم که سر کوه تیزی
 که از دو طرف پرتگاه است ولی راه مستقیمی است به طرف خورشید می روم و
 گاهی می خواهد پایم بلغزد و به ته درهٔ پرت شوم ولی می بینم حاج
 ملا آقاجان از پشت سرم می آید و نمی گذارد پرت شوم، مرا می گیرد و باز در صراط
 مستقیم قرارم می دهد.
 یکی از علما در همان موقع می گفت: ((در خواب می دیدم که من و تو در
 خیمه ای نشسته ایم و مردم دور خیمه اجتماع کرده اند و می گویند: امام زمان

(علیه السلام) در این خیمه است. تو از خیمه خارج شدی و به مردم گفتی: مردم، من امام زمان نیستم بلکه اخیراً با یکی از دوستان امام زمان (علیه السلام) رفیق شده ام که منظور حاج ملا آقا جان بود)).

تا اینجا که طبعاً مجبور بودم یک مقدار از شرح حال خودم را ضمیمه کنم به این علت بود که سبب آشنائی و ارادتم را به ایشان شرح داده باشم و شاید گاهی باز هم در ضمن کتاب لازم باشد این گونه مطالب را بازگو کنم؛ ولی خدایم گواه است که منظورم تعریف خودم نبوده و مقصد و هدفم، همان حکایات آموزنده ای است که از ایشان به یاد دارم و می خواهم برای شما بنویسم لذا از اینجا شروع می کنم.

((ذوق و سلیقه او))

سلیقه حاج ملاّ آقاجان این بود که تنها وسیله‌ای که انسان را سریعتر به مقاصد معنوی و ترقیّات روحی می‌رساند توسّل به **خاندان عصمت (علیهم السّلام)** به معنی عام آن و تکمیل محبّت و ولایت آنها در دل است.

او می‌گفت: بعد از واجبات، بهتر از هر چیز، زیارت امامان و بلکه امامزاده‌ها و احترام به سادات و اظهار عشق و علاقه به آنها است.

شغل خودش روضه‌خوانی بود ولی نه به عنوان آنکه آن را به عنوان شغل مادّی انتخاب کرده باشد، بلکه حتّی اگر چند نفر در یک محل جمع می‌شدند او یک مقدار از فضائل **اهل بیت (علیهم السّلام)** سخن می‌گفت و بعد روضه می‌خواند و اشکی می‌گرفت.

هیچ کجا برای روضه‌خواندن، از کسی تقاضای پول نمی‌کرد مگر جائی که مصالح اهمّی را در نظر گرفته بود.

آن زمانها من فلسفه این عمل، یعنی اهمّیت روضه‌خواندن را نمی‌دانستم بعدها که بیشتر به اخبار و روایات و برنامه‌های پیشوایان دین دقیق شدم و از تجربیاتی که خودم به دست آوردم، دیدم حقّ با او بوده، این عمل جزو خواسته‌های **خاندان عصمت و طهارت (علیهم السّلام)** است. و چون جمعی ندیدند حقیقت را و یا نخواستند ببینند، ره افسانه زدند.

خوشا به حال کسانی که دانستند و دیدند و دنیا و آخرت خود را از این راه تأمین کردند.

چند روایت در تأیید این برنامه:

۱- روایات متعدده صحیحه ای از حضرت علی بن موسی الرضا (علیه السلام) نقل شده که فرمود:

((کسی که به یاد مصیبت‌های ما بیفتد و بر ما و بر آنچه نسبت به ما انجام شده گریه کند، در درجه ما روز قیامت با ما است. و کسی که به یاد مصیبت‌های ما بر ما گریه کند و بگریاند، دیده اش روزی که چشمها گریان است گریان نخواهد بود. و کسی که بنشیند در مجلسی که معارف و فضائل ما گفته می شود و امر ما احیا گردد، روزی که دلها مرده است، قلب او نمی میرد))^۱

۲- امام صادق (علیه السلام) به فضیل فرمود: با یکدیگر می نشینید و حدیث می گوئید؟
گفت: بله قربانت گردم.
فرمود:

((من این مجالس را دوست می دارم زنده نگه دارید امر و مطالب ما را، ای فضیل! خدا رحمت کند کسی را که زنده نگه دارد امر ما را. ای فضیل! کسی که یاد کند ما را، یا ما را نزد او یاد کنند و از چشمش در مصیبت ما به مقدار بال

۱- قال الرضا (علیه السلام): ((من تذاکر مصابنا و بکی لما ارتکب بنا کان معنا فی درجاتنا یوم القیامة و من ذکر بمصابنا فبکی و ابکی لم تبک عینه یوم تبکی العیون و من جلس مجلساً یحیی فیہ امرنا لم یمت قلبه یوم تموت القلوب)). بحار الأنوار جلد ۱ صفحه ۲۰۰

مگسی اشک بیاید خدا گناهان او را می بخشد و او را پاک می کند ولو آنکه از کف دریا هم بیشتر گناه داشته باشد))^۱

۳- از زید شحام نقل شده که گفت: در نزد امام صادق (علیه السلام) با جمعی از اهل کوفه بودیم که جعفر بن عفان وارد شد، امام صادق (علیه السلام) او را نزدیک خود جای داد.

سپس فرمود:

((ای جعفر!

گفت: بله خدا مرا قربانت کند.

فرمود: شنیده ام تو درباره عزای حسین (علیه السلام)

خوب شعر می گوئی؟

گفت: بله خدا مرا قربانت کند.

فرمود: بگو.

پس جعفر شعری درباره حسین (علیه السلام) انشاء کرد که امام صادق (علیه السلام) و تمام افرادی که در اطرافش بودند گریستند و اشک بر صورت و محاسن شریفش جاری شد.

سپس فرمود: ای جعفر! به خدا قسم دیدم ملائکه

مقرب خدا اشعار تو را درباره حسین (علیه السلام)

می شنیدند و آنها هم گریه می کردند آنچنان که ما

گریه کردیم. بلکه آنها بیشتر هم گریه کردند.

۱- قال الصادق (علیه السلام) لفضیل: ((تجلسون و تحدثون؟ قال: نعم جعلت فداک. قال: ان تلک

المجالس احبها فاحیوا امرنا یا فضیل رحم الله من احی امرنا یا فضیل من ذکرنا عنده فخرج من عینه

مثل جناح الذباب غفر الله له ذنوبه و لو کانت اکثر من زبد البحر)). بحار الأنوار جلد ۴ صفحه ۲۸۲

ای جعفر! خدا همین الآن بهشت را به تو واجب کرد
و گناهانت را بخشید.

سپس فرمود: می خواهی درباره اهمیت این عمل
بیشتر برایت بگویم؟
گفت: بله ای آقای من.

فرمود: کسی نیست که درباره حسین (علیه السلام)
شعری بگوید پس گریه کند و بگریاند مگر آنکه خدا بهشت
را بر او واجب می گرداند و گناهان او را می بخشد.^۱

۴- روایت شده که ((وقتی پیامبر اکرم (صلی الله علیه و آله)
خبر قتل حضرت امام حسین (علیه السلام) و آنچه را از مصیبت بر آن
حضرت وارد می شود به حضرت فاطمه (سلام الله علیها) داد، فاطمه
(سلام الله علیها) گریه شدیدی کرد، عرض کرد: پدر! چه زمان این مصیبت واقع
می شود؟

۱- عن زید الشحام قال: ((کنا عند ابی عبدالله (علیه السلام) و نحن جماعة من الکوفیین فدخل
جعفر بن عفان علی ابی عبدالله ففر به و ادناه ثم قال: یا جعفر قال: لیبیک جعلنی الله فداک. قال: بلغنی
انک تقول الشعر فی الحسین و تجید. فقال: له نعم جعلنی الله فداک. قال: قل. فانشده صلی الله علیه
فبکی و من حوله حتی صار الدموع علی وجهه ولحیته ثم قال: یا جعفر والله لقد شهدت ملائکة الله
المقربون هی هنا یسمعون قولک فی الحسین ولقد بکوا کما بکینا و اکثروا یا جعفر لقد اوجب الله تعالی
لک الجنة و غفر لک.

فقال: یا جعفر الا ازیدک؟ قال نعم یا سیّدی. قال: ما من احد قال فی الحسین شعراً فبکی و ابکی
به الا اوجب الله له الجنة و غفر له)). بحار الأنوار جلد ۴ صفحه ۲۸۲

فرمود:

در زمانی که من و تو و علی بن ابیطالب در دنیا
نیستیم. فاطمه (سلام الله علیها) گریه اش زیادتیر شد و
عرض کرد:

پدرم، پس چه کسی بر او گریه می کند و چه کسی عزای او
را بر پا می دارد؟

فرمود: ای فاطمه! زنهای امت من بر زنهای اهل
بیت من گریه می کنند و مردهای امت من بر مردهای اهل
بیت من گریه می کنند. و در هر سال، مجلس عزای او را
تجدید می کنند و وقتی روز قیامت شد تو زنهای امت
مرا شفاعت می کنی و من هم مردهای امت را شفاعت
می کنم. بلکه هر کسی از امت بر مصیبتهای حسین
(علیه السلام) گریه کند دستش را می گیرم و وارد بهشتش
می کنم.

ای فاطمه! همه چشمها روز قیامت گریان است مگر
چشمی که بر مصیبت حسین (علیه السلام) گریه کرده باشد؛
زیرا آن خندان و صاحب آن خوشحال به نعمتهای بهشت
است.))^۱

۱- ((راوی لما اخبر النبی (صلی الله علیه و آله) ابنته فاطمة بقتل ولدها الحسین (علیه السلام) و ما
جری علیه من المصیبة بکت فاطمة بكاءً شديداً. و قالت: یا ابت متی یكون ذلك؟ قال: فی زمان خال
منی و منك و من علی (علیه السلام). فاشتد بكائها و قالت: یا ابت فمن بیکی علیه و من یلتزم باقامة
العزاء له؟

فقال النبی (صلی الله علیه و آله): یا فاطمة ان نساء امتی بیکین علی نساء اهل بیتی و رجالهم
ییکون علی رجال اهل بیتی و یجددون العزاء جیلاً بعد جیل فی کل سنة فاذا كانت القيامة تشفعین انت
للنساء و انا اشفع للرجال و کل من بکی منهم علی مصاب الحسین اخذنا به یده و ادخلناه الجنة.

و بالأخره در کتب احادیث از این قبیل روایات فراوان است حتی مرحوم شیخ جعفر شوشتری در کتاب ((خصائص الحسینیة (علیه السلام)) از روایات زیادی استفاده کرده و می خواهد بگوید که راه نجات منحصر به آنچه مضمون این روایات است می باشد.

ضمناً کسانی که دوستدار مطالب این کتاب اند حتماً آن قدر عاقل هستند که معنی این روایات را بدانند. ((و خیلی بعید است که خواننده این کتاب یک فرد نادانی باشد که آن قدر درک نداشته باشد که نداند گناهی که در این روایات وعده داده شده که بخشیده می شود، حق الناس و ترک واجباتی که قابل جبران است، نمی باشد))

یا فاطمة کل عین باکیه يوم القيامة الا عین بکت علی مصاب الحسین فانها ضاحكة مستبشرة
بنعیم الجنة)). بحار الأنوار جلد ۴۴ صفحه ۲۹۲

((زیارت مشاهد))

مرحوم حاج ملا آقا جان، سلیقه دیگری که زیاد از آن در رشد معنوی خود و دوستانش بهره برداری می کرد زیارت امامان (علیهم السّلام) و بلکه امامزاده ها بود. او معتقد بود که از حریمهای ائمه (علیه السّلام) انسان بهتر می تواند برای کسب کمالات استفاده کند. ائمه (علیه السّلام) زنده اند، پاسخ زائرین خود را می دهند و آنها در حریمها عنایات خاصی نسبت به زائرین و شیعیان دارند.^۱

لذا وقتی به کسی از دوستانش درهای سیر و سلوک بسته می شد او را به زیارت یکی از امامها می برد. و چون در ایران بود و زیارت علی بن موسی الرضا (علیه السّلام) افضل زیارتها است، بیشتر به مشهد می رفت.

در همان سفری که من برای اولین بار خدمتش رسیده بودم چند نفر از جوانان تهرانی با او بودند، آنها به قدری در خصوص معنویات به برکت زیارت حضرت علی بن موسی الرضا (علیه السّلام) پیشرفت کرده بودند که اکثر حجابها از آنها برطرف شده بود.

او معتقد بود که ترقیّات روحی پس از انجام واجبات و ترک محرّمات، بدون توسّلات جدی و حقیقی به خاندان عصمت و طهارت (علیهم السّلام) امکان پذیر نیست.

آنها وسیله ارتباط افراد بشر هستند، در همه چیز، در مادیّات و معنویّات که در دعای ندبه فرموده: ((این السبب المتصل بین الارض و السماء)) کجاست امام زمانی که سبب وصول فیوضات، از خدا به خلق است؟

۱- بحار الأنوار جلد ۱۰۰ صفحه ۳۳۵

او می گفت:

هر مقدار که انسان به ترقیّات روحی
بیشتری بپردازد صفات حیوانی او بیشتر تحت الشعاع
عقلش قرار می گیرند، تا جائی که حتی تمام قوای بدنی
او تحت تأثیر قوای روحی و عقلی او واقع می شوند.

او می گفت: اول حسّی که از جسم تحت تأثیر روح
قرار می گیرد ((ذائقه)) است که؛

((چو ذکر دوست می گویم دهانم می شود شیرین))

این حقیقت دارد؛ جداً در اثر عشق، تکرار نام دوست، دهان
انسان را شیرین می کند، قبول ندارید؟!

لااقل هفتاد مرتبه با توجه به اینکه حضرت حجّة بن الحسن (علیه السلام)
می شنود و او را دوست می دارید کلمه ((یا صاحب الزّمان)) را تکرار کنید بعد
بینید دهانتان شیرین می شود یا نه.

و به عکس از شخصی که عصبانی هستید نام او را ببرید و زیاد به یاد او
باشید، ببینید کامتان تلخ می گردد یا خیر؟

اینها اثراتی است که روح در بدن و در قوای حیوانی باقی می گذارد. و همان
طوری که در اذن دخول حرّمهای ائمّه اطهار (علیهم السلام) می گوئیم:

((وفتح باب فهمی بلذیذ مناجاتهم)) 'خدایا،

درک و فهم مرا به لذّت مناجات با آنان باز کردی.

در ذائقه عیناً آن لذّت و شیرینی ذکر دوست ظاهر می شود و سپس به شامه راه

باز می کند.

گاهی انسان در خلوت نشسته و هیچ گونه عطری استعمال نکرده ولی یکپارچه محیطش معطر می گردد که اگر به این گونه عطرها دقت شود در عین آنکه گاهی بسیار تند است اما به هیچ وجه زندگی ندارد. دوستی داشتیم که معتقد بود حضور ارواح هر یک از ائمه (علیهم السلام) را از عطرشان تشخیص می دهد.

اجمالاً این مقدار مسلم است که گاهی آنچنان شامه انسان تحت تأثیر احساسات روحی و معنوی قرار می گیرد که کاملاً عطرها معنوی را احساس می کند. روزی با جمعی از دوستان در محضر مرحوم ((حاج ملا آقاجان)) در محفلی نشسته بودیم و او مشغول بیان بعضی از فضائل خاندان عصمت (علیهم السلام) بود که همه دوستان عطری را که نمونه اش در عطرها دنیائی یافت نمی شد، استشمام کردند و چون همه متوجه شدند، از طرف معظم له اجازه داده شد که نقل شود.

اکثر شبهایی که در مشهد مقدس مشرف بود عادت داشت در ایوان طلای صحن نوبنشیند و دوستانش اطرافش جمع می شدند مکرراً اتفاق می افتاد که عطری توام با نسیم لطیفی حرکت می کرد و معظم له معتقد بود که یا ارواح و یا ملائکه به طرف حرم می روند.

حاج ملا آقاجان وقتی مجلس توسلی ترتیب می داد، تا تمام اتاق از عطری که خودش معتقد بود معنوی است پر نمی شد دست بر نمی داشت. و گاهی پس از آنکه عطر، مجلس را معطر کرده بود با آه و گریه عاشقانه ای این شعر بابا طاهر را می خواند:

چو شو گیرم خیالت را در آغوش سحر از بستم بوی گل آيو
او معتقد بود که وقتی روح، تأثیرش به جسم و قوای حیوانی زیادتر شود حتی قوه سامعه را نیز تحت تأثیر قرار می دهد آنچنان که در حال خواب،

چشم قبل از گوش به خواب می رود؛ زیرا روح، گوش را از چشم زودتر تحت کنترل خود قرار می دهد و در اختیارش می گیرد.

او می گفت: گاهی انسان در اتاق تنها و خلوتی نشسته و کسی اطراف او نیست ولی صدای زمزمه و تسبیح موجودات را می شنود مانند زنبوران زیادی که در یک جا جمع شده باشند؛ اینها صدای تسبیح ملائکه است، تسبیح موجودات است، ولی اکثر مردم نمی فهمند.

در اوقاتی که در زنجان بودم یک روز صبح جوانی که از شاگردان و تربیت شدگان معظم له بود و برنامه زیارت عاشورای او ترک نمی شد، سراسیمه خدمت حاج ملا آقا جان آمد و گفت: من وقتی در اطاق نشسته بودم و زیارتم را تمام کرده بودم ناگهان عطر عجیبی تمام فضای اتاق را پر کرد و سپس مانند آنکه صدها زنبور در اتاق به حرکت در بیایند، صدائی این چنین شنیدم.

ایشان فرمودند: فردا هم همین حالت برایت پیش می آید خوب گوش بده ببین چه می گویند.

فردای آن روز آن جوان آمد و گفت: گمان کردم که ذکر ((لا اله الا الله الملك الحق المبين)) را تکرار می کنند.

معظم له فرمودند: بعد از این تو هم با آنها این ذکر را بگو تا حجاب بیشتری از تو برطرف شود.

آن جوان پس از دو روز آمد و گفت: حدود دو ساعت با آنها کلمه ((لا اله الا الله الملك الحق المبين)) را تکرار کردم یک مرتبه چشمهایم به اشک افتاد و انواری مثل جرقه آتش ولی سفید را می دیدم که تمام فضای خانه را پر کرده اند، ترسیدم و دیگر ادامه ندادم.

معظم له فرمودند:

درست است وقتی روح، حواس (ذائقه و شامه و

سامعه) را تحت تأثیر قرارداد، نوبت به قوه بینائی می رسد.

فرزندم قدر بدان به برنامه های معنویّت ادامه بده، به زودی خیلی از چیزهایی که نادیدنی است خواهی دید. از این به بعد وقتی آن انوار را مشاهده کردی ((سُبْحَانَ اللَّهِ)) بگو، زیاد هم بگو خیلی مؤثر است. اگر چشم دلت باز شد و معنویّات را مجسم در مقابل خود دیدی کار تمام است، دیگر تو موفق شده ای ملائکه را اگر بینی مخدوم ملائکه را هم خواهی دید. یعنی حضرت صاحب الزّمان (علیهم السّلام) را هم زیارت خواهی کرد. کم کم وقتی این چهار قوه حیوانی را، روح در اختیار خود قرار داد، می توانی محبوب را لمس کنی با او همنشین باشی.

در اینجا حاج ملاّ آقا جان به گریه افتاد و در ضمن می گفت:

او را به بغل بگیری، دست و پای او را ببوسی، با او سخن بگوئی و از او استفاده کنی. مانند علی بن مهزیار روزهایی مهمان او باشی، مانند سیّد بحر العلوم سینه به سینه او بچسبانی و قلب و دلت از علوم و معارف او بهره مند گردد.

آه، چقدر لذّت بخش است.

همه ما گریه کردیم مجلس خوبی بود که متأسفانه به خاطر ورود یک فرد نامناسب زود پایان یافت.

* * *

در همان روزهایی که تازه با حاج ملاّ آقا جان آشنا شده بودم یک روز در مشهد به من گفت: در صحن نو مردی هست که اشتباهی دارد، بیا برویم اشتباه او را رفع کنیم وقتی نزدیک یکی از حجرات فوقانی صحن رسیدیم، دیدم به طرف اتاق یکی از علمائی که من او را می شناختم رفت.

گفتم: این آقا از علمای محترم است.

گفت: اگر نبود که ما مأموریت برای رفع اشتباه او نمی داشتیم.

من گمان می کردم که حاج ملاآقا جان با او سابقه دارد و یکدیگر را می شناسند. دیدم وقتی به در اتاق رسید مرا وادار کرد که بر او مقدم شوم؛ (زیرا هیچگاه بر سادات مقدم نمی شد). طبعاً ناشناس وارد اتاق شد، آن عالم به خاطر آنکه حاج ملاآقا جان لباس خوبی نداشت و اساساً ظاهر جالبی از نظر لباس به خود نمی گرفت، زیاد او را مورد توجه قرار نداد و فقط به احوال پرسشی از من اکتفا کرد و با یکی از علما و اهل منبر معروف مشهد که قبل از ما در اتاق نشسته بود، گرم صحبت بود.

حاج ملاآقا جان سرش را بلند کرد و گفت:

((مثل اینکه شما درباره فلان حدیث که در

علائم ظهور وارد شده، تردید دارید و حال آنکه

معنی حدیث این است و شرح آن این چنین

است و مفصل مطالب را برای آن عالم شرح داد.))

من در چهره آن عالم نگاه می کردم اول اعتنائی نمی کرد ولی کم کم

سرش را بالا آورد. یک مرتبه گفت: تو کی هستی؟ جانم به قربانت از

کجا مشکل مرا دانستی؟! و چه خوب این مشکلی که کسی از آن

اطلاع نداشت حل کردی!

از جا بلند شد و حاج ملاآقا جان را در بغل گرفت، او را می بوسید و

می گفت: از تو بوی بهشت را استشمام می کنم. سپس آنها در آن روزها ساعتها با هم

خلوت کردند، مطالبی آن عالم از ایشان در آن چند روز می پرسید و استفاده می کرد.

یکی از شبها در همان سال اولی که با او برخورد کرده بودم و او در مشهد بود شبی

در خدمتش بودم، او خوابیده بود ولی من خواب به چشم نمی رفت، بیدار

بودم تقریباً دو ساعت قبل از اذان صبح دیدم حاج ملاّ آقاجان از خواب برخاست و قصد حرم مقدّس علی بن موسی الرضا (علیه السّلام) را دارد، من هم بلند شدم به من گفت: بخواب. من خوابیدم ولی خوابم نبرد و صبر کردم تا او از در اتاق بیرون رفت فوراً برخاستم و بیرون آمدم دیدم معظّم له پشت در اتاق نیست، با خود فکر کردم که او شاید برای تجدید وضو رفته است، معطل نشدم رفتم که از مسافرخانه بیرون بروم دیدم خادم مسافرخانه روی تختی پشت در خوابیده، دیگر یقین کردم که حاج ملاّ آقاجان هنوز از مسافرخانه خارج نشده؛ زیرا اگر خارج می شد، مسافرخانه دار در این وضع نبود. او را از خواب بیدار کردم در راه برای من باز کرد و بیرون آمدم، با کمال تعجّب مشاهده کردم که حاج ملاّ آقاجان وارد حرم شده و دقیقاً مثل آنکه همان لحظه ای که از در اتاق مسافرخانه بیرون رفته بالای سر حضرت رضا (علیه السّلام) در حرم بوده است با آنکه مدّتی راه بود.

دوستی می گفت: در کوفه، یک سفر در خدمتش بودم و مایل شدم برای انجام کاری به بصره بروم، در یک لحظه مرا به بصره رسانید و کارم را انجام دادم و باز به کوفه برگشتم. دوست مهندسم که شاید بیشتر از من از محضر مرحوم حاج ملاّ آقاجان استفاده کرده بود می گفت:

بیا برویم بصره که در آنجا مسجدی است باید در آن دو رکعت نماز بخوانیم.

من چون در آن زمان نمی دانستم بصره با نجف چقدر فاصله دارد، بلکه فکر می کردم بصره هم مانند کوفه است که نهایت یک فرسخ بیشتر فاصله ندارد، لذا گفتم: برویم.

با هم حرکت کردیم چند قدمی از شهر نجف بیشتر بیرون نرفته بودیم که وارد بصره شدیم در آنجا به مسجدی رفتیم و دو رکعت نماز خواندیم و بیرون آمدیم باز به همان ترتیب چند قدمی که از بصره بیرون آمدیم وارد نجف شدیم. من بعدها که فهمیدم بصره با نجف فاصله زیادی دارد به بصره رفتم تا ببینم آن مسجد در بصره است و آیا آن شهری که دیده‌ام حقیقتاً بصره بوده است یا خیر؟ با کمال تعجب دیدم بدون کم و زیاد و با جمیع خصوصیات، بصره همان بصره و مسجد هم همان مسجد است... .

مرحوم حاج ملا آقا جان به من سفارش می کرد که در زندگی طوری رفتار کن که میهمان، خودش بدون دعوت به منزلت بیاید.

و بدان که حضرت رضا (علیه السلام) فرموده است:

((انسان سخی آن کسی است که از طعام دیگران

می خورد تا مردم از طعامش بخورند.))^۱

مرحوم حاج ملا آقا جان می گفت: روزی در مسجد جامع زنجان پشت سر امام جماعت آن مسجد نماز می خواندیم، مردی نزد من آمد و گفت: من یک جفت کفش برای شما خریده‌ام که با هم به مشهد برویم؛ زیرا سید حسنی می خواهد خروج کند.

من گفتم: چرا به من می گوئی برو نزد امام جماعت به او بگو تا او هم به جمعیت بگوید؛ همه با هم برای یاری سید حسنی به مشهد بروند.

۱- قال الرضا (عليه السلام): ((السخي يأكل من طعام الناس ليكلوا من طعامه و البخيل لا يأكل من

طعام الناس لئلا يكلوا من طعامه)). بحار الأنوار جلد ۷۱ صفحه ۳۵۲

گفت: آن کسی که به من گفته سید حسنی می خواهد خروج کند فرموده است که فقط با تو تماس بگیرم.

من به او گفتم: اگر مرا به تو معرفی کرده اند من می گویم هنوز زود است، سید حسنی خروج نمی کند و او رفت.

دوستی می گفت که من بعد از فوت مرحوم حاج ملاآقا جان آن مرد را دیدم از او پرسیدم: بعد از آنکه از مرحوم حاج ملاآقا جان جدا شدی چه کردی؟

گفت: من به طرف مشهد حرکت کردم وقتی به مشهد رسیدم یکسره به مسجد گوهرشاد رفتم و خیلی می خواستم بفهمم که سید حسنی کیست و کجا است؟

خلاصه با توسلات پی در پی متوجه شدم که سید حسنی الآن در ایوان مسجد گوهرشاد نماز می خواند به آنجا رفتم دیدم سیدی مشغول نماز است صبر کردم تا نمازش تمام شد، سپس رو به من کرد و همان گونه که حاج ملاآقا جان با دست اشاره کرده بود و گفته بود هنوز زود است، آن سید هم همان گونه با دست اشاره کرد و گفت هنوز زود است.

من در همان زمان وقتی این قضیه را از مرحوم حاج ملاآقا جان شنیدم از ایشان سؤال کردم: آیا سید حسنی از علائم حتمیه ظهور است؟ فرمود: نه، از علائم احتمالی است.

((اعتقادات او راجع به کمالات انسانی))

او اعتقاد داشت که انسان هیچ گاه در کمالات متوقف نمی شود و چون روح او بی نهایت باقی است باید بی نهایت هم کمالات داشته باشد. در اثر عبادت و مخالفت با نفس، آئینه تمام نمای صفات و اسمای پروردگار می شود. چشم و گوش او مظهر خدای سمیع و بصیر می گردد. آن وقت زبان او به سخن خدای کریم متکلم است.

دوستی می گفت: روزی در شهر ری ((حضرت عبدالعظیم (علیه السلام))) ما جمعی بودیم که در خدمت مرحوم حاج ملا آقا جان قصد داشتیم گوشه خلوتی را انتخاب کنیم و از محضر او استفاده نمائیم پس از تحقیق، حرم حضرت امامزاده طاهر که در گوشه صحن ((حضرت عبدالعظیم (علیه السلام))) است انتخاب نمودیم، او نشسته بود و ما هم دور او نشسته بودیم، برای ما از کلمات حضرت موسی بن جعفر (علیه السلام) درباره کیفیت ترقیات روح و عقل سخن می گفت، من حال منقلب شده بود سرم را روی زانویم گذاشته بودم و قطعاً به خواب نرفته بودم ولی در عین حال دیدم حضرت موسی بن جعفر (علیه السلام) در کنار حرم ایستاده اند و آنچه حاج ملا آقا جان برای ما می گوید آن حضرت به او تلقین می فرماید. وقتی سرم را برداشتم حضرت موسی بن جعفر (علیه السلام) را ندیدم ولی می دیدم که حاج ملا آقا جان به همان محلی که امام ایستاده بودند نگاه می کند و برای ما حرف می زند. دوباره سرم را روی زانویم گذاشتم باز هم امام (علیه السلام) را دیدم که به حاج ملا آقا جان مطالب را تلقین می کنند و او همان کلمات را می گوید. این موضوع چند مرتبه تکرار شد وقتی مجلس تمام شد و از حرم امامزاده بیرون رفتیم خواستم مشاهده خود را به حاج ملا آقا جان بگویم دیدم قبل از آنکه من حرف بزنم این شعر را خواند:

در پس آینه طوطی صفتم داشته است

آنچه استاد ازل گفت بگو می گویم

((در تابستان سال اوّل))

در سال اوّلی که با مرحوم حاج ملاّ آقا جان آشنا شده بودم، یک شب تابستان، روی بام منزل، من و دوستم مرحوم شهید آقای ((هاشمی نژاد))^۱ و پدرم در خدمت ایشان نشسته بودیم و او دربارهّ مطالب معنوی و ترقّیات روحی با ما سخن می گفت ناگهان کلامش را قطع کرد و رو به آقای هاشمی نژاد کرد و گفت: فلان روایت در فلان کتاب است البتّه هم روایت را خواند و هم نام کتاب را برد ما از موضوع اطلاعی نداشتیم فکر می کردیم که با سابقهّ قبلی بوده ولی چون در آقای هاشمی نژاد تغییر حالی پیدا شد و گفت: حاج آقا شما از کجا می دانستید که من می خواهم این حدیث را سؤ ال کنم؟! ما دانستیم که آن مرحوم از اراده و قلب آقای هاشمی نژاد خبر داده است.

در همان سال یک روز در مشهد از منزل آقای نوری که حاج ملاّ آقا جان در آنجا میهمان بود، بیرون آمده بودیم آقای هاشمی نژاد با ایشان راه می رفت و ما با بعضی از دوستان جدا راه می رفتیم، مطالبی به آقای هاشمی نژاد تذکّر داد، که او گفت: انشاءالله؛ و حالش متغیّر شد.

وقتی من از آقای هاشمی نژاد سؤ ال کردم که ایشان به تو چه گفت که حالت تغییر کرد؟

۱- مرحوم شهید حجة الاسلام و المسلمین آقای حاج سیّد عبدالکریم هاشمی نژاد که تقریباً از اوائل دوران تحصیلات علوم اسلامی در تمام رشته ها با هم، همدرس بودیم و ایشان در انقلاب اسلامی ایران نقش فوق العاده ای داشت و به دست عوامل ضدّ انقلاب در دفتر حزب جمهوری اسلامی ایران در مشهد ترور شد و در حرم مطهّر حضرت علی بن موسی الرضا (علیه السّلام) دفن شد خدا او را رحمت کند.

گفت: سه حاجت داشتم که از حضرت علی بن موسی الرضا (علیه السلام) خواسته بودم و کسی از آن اطلاع نداشت، ایشان به من گفت: حضرت علی بن موسی الرضا (علیه السلام) فرموده اند: آن سه حاجت را به تو دادیم. عجیب تر آنکه من خود ناظر بودم آن سه حاجت پس از چند ماه آنچنان که حاج ملاآقا جان فرموده بود، برآورده شد با آنکه هم از نظر من و هم از نظر آقای هاشمی نژاد انجام آنها بعید بود.

* * *

روزی از قم نامه ای برای حاج ملاآقا جان نوشتم و در آن نامه به خاطر سفارش دو نفر از دوستان که هر دو سیّد و از طلاب علوم دینیّه بودند فقط سلام آنها را ابلاغ کردم، مثلاً نوشتم آقای ((الف)) سلام می رسانند و آقای ((ب)) سلام می رسانند و به هیچ وجه از خصوصیات حالات آنها به معظم له چیزی ننوشتم.

در جواب نوشت: آقای ((الف)) برای تو رفیق بادوام و دائمی خواهد بود، ولی آقای ((ب)) دوستیش دوام ندارد و رفاقتش با تو بقائی نخواهد داشت. تصادفاً مسأله آن روزها به عکس نشان می داد؛ یعنی دوستی آقای ((ب)) خیلی شدیدتر و رفاقتش در آن موقع با من از آقای ((الف)) بیشتر بود، با خود گفتم: افراد خوش درک هم گاهی اشتباه می کنند. ولی طولی نکشید با آنکه من موضوع را فراموش کرده بودم، چون آقای ((ب)) با جمعی از متصوّفه ارتباط پیدا کرده و به قطب آنها سرسپرده و طبعاً من با آن وضع نمی توانستم رفاقتم را با او ادامه دهم، لذا دوستی ما ترک شد و با آقای ((الف)) باز به خاطر یک موضوع غیر عادی که پیش آمد، صمیمیتم مستحکم گردید.

یک روز همان جواب نامه را پس از دو سال مطالعه می کردم دیدم عجب پیش بینی فوق العاده ای کرده و چگونه نظر او نسبت به آن دو نفر صحیح بوده است.

* * *

او هیچ وقت دوست نداشت در مجلسی که منبر می رود کسی سیگار بکشد. روزی در مجلس با عظمتی که در منزل مرحوم ((آیة الله العظمی میلانی)) در مشهد برقرار بود، از ایشان تقاضای منبر شد، او به درخواست آیة الله میلانی منبر رفت. در وسط منبر که تمام علما مبهوت سخنان علمی او بودند، ناگهان سخنش را قطع کرد و به گوشه ای نگاه می کرد، معلوم شد یکی از علما سیگار می کشید که ایشان به او نگاه می کند. سپس گفت: اگر انسان بتواند تمام حواسش را به جنبه های روحی بدهد بیشتر استفاده می کند.

او روح را کاملاً از جسم مجزای می کرد. روح را دارای شخصیت واقعی انسان می دانست و بدن را مرکب سواری او تصور می کرد. و اگر در مجلسی تنها به خوراک و غذای جسمی اکتفا می شد مورد اعتراض ایشان واقع می گردید و می گفت: مثل این است که اسب سواری به منزل شما آمده باشد و شما فقط کاه و جو اسب او را تأمین کنید ولی خود او را گرسنه بگذارید و به او اعتنا نکنید؛ این کار چقدر بداست، همین طور اگر مجلسی ترتیب داده شود و تنها به خوراک و غذای مادی اکتفا گردد و سخن از علم و دانش و معنویت در میان نباشد بسیار بد است.

لذا خود آن مرحوم در هر کجا که چند نفر جمع می شدند مجلس را به صورت جلسه و عظم و خطابه در می آورد و بیشتر، فضائل اهل بیت عصمت (علیهم السلام) را شرح می داد و می گفت: با بیان فضائل آنها، هم از غذای روحانی استفاده کرده ایم و هم دستور خاندان عصمت را انجام داده ایم و هم اگر دل آگاهی باشد به خاطر لزوم پیروی از آنها در صراط مستقیم قرار می گیرد و به وظائف اسلامی خود عمل می نماید و بیک فرد مسلمان از حقایق و معارف حقه اطلاع پیدا می کند.

((در دوّمین سال))

او مدّت چهارده ماه از من جدا شد و به زنجان رفت دوّمین سال بود که از لذّت رفاقت با او برخوردار بودم. آخر، استاد مهربان و خوبی پیدا کرده بودم او را زیاد دوست داشتم، نمی توانستم در فراق او بیشتر صبر کنم. و ضمناً در این مدّت برای تحصیل علوم دینیّه به قم رفته بودم، در یکی از حجرات مدرسه حجّتیّه به دستور مرحوم ((آیه الله حجّت)) به عنوان موقت زندگی می کردم، دوستان خوبی در آن حجره داشتم، اهل نماز شب و عبادت بودند، توسّلاتشان هم بد نبود، اهل کمالات بودند من به آنها خیلی زحمت داده بودم آنها خیلی خوب بودند.

ولی آنها آن قدر قوی نبودند که بتوانند مرا آرام کنند و یا مثل استادم رفاقت معنوی با من داشته باشند، امّا حاج ملاّ آقا جان لااقل در هفته یک نامه برای من می فرستاد و این تا حدّی سبب آرامش روح من بود. لذا روز اوّل ماه رجب ۱۳۳۱ برای دیدار استاد، به زنجان رفتم و از ملاقاتش فوق العاده خرسند بودم. سیزده روز در منزل محقری که در آن زندگی می کرد با او همنشین بودم. روزهای خوبی را گذراندم، لذّت آن روزها را هیچ وقت فراموش نمی کنم. هر روز بدون صرف وقت از کمالاتش استفاده می کردم. صبح روز سیزدهم ماه رجب که سالروز تولّد مولای متّقیان علی بن ابیطالب (علیه السّلام) بود، پس از نماز صبح و نماز حضرت امیرالمؤمنین (علیه السّلام) که او مقید بود در صبح روز تولّد آن حضرت آن نماز را بخواند. رو به من کرد و گفت امروز عید است بیا با هم مصافحه کنیم. من وقتی با او مصافحه می کردم تقاضای عیدی نمودم و گفتم: شما وسیله شوید که علی بن ابیطالب (علیه السّلام) به من عیدی بدهد.

گفت: تو فرزند آنها هستی عیدی را تو باید برای من بگیری من وقتی دیدم می خواهد به تعارف بگذرانند، گفتم: آیا من فرزند علی بن ابیطالب (علیه السلام) هستم یا نه؟

گفت: بله قربان.

گفتم: تو چه کاره ای؟

گفت: من نوکر شما.

گفتم: به تو امر می کنم که عیدی مرا بگیری و به من بدهی.

گفت: چشم قربان.

سپس رو به قبله نشست و زیارت امین الله را خواند. من به او نگاه می کردم، ناگهان دیدم رنگش پرید، مثل آنکه با علی بن ابیطالب (علیه السلام) بدون هیچ مانعی سخن می گوید. من صدائی نمی شنیدم اما مثل آنکه علی (علیه السلام) به او چیزی می فرمود، که او مرتب در پاسخ آن حضرت می گفت: بله، چشم، عرض می کنم، از لطفتان متشکرم.

پس از چند دقیقه سکوت، وقتی حالش بجا آمد رو به من کرد و گفت: پنج چیز به تو عیدی دادند و چون در قم سکونت داری و اهل مشهد مقدسی، یکی از آن عیدها به قم حواله شده و چهارتای دیگرش را در مشهد مقدس به تو خواهند داد و البته آن عیدی قم را پس از ده روز که وارد قم شدی به تو می دهند، در ((مسجد جمکران))^۱.

من با شنیدن این نوید، تصمیم گرفتم که همان روز که روز دوشنبه بود به طرف قم حرکت کنم ولی او گفت: تا روز شنبه نمی روی، خودت را معطل نکن. من به خاطر آنکه از طرفی زودتر به قم برسم و از طرفی گفته او را امتحان

۱- ((مسجد جمکران)) در پنج کیلومتری قم در کنار قریه جمکران واقع شده و به امر حضرت بقیه الله ساخته شده و من شرحی از آن بنای مقدس را در کتاب ((ملاقات با امام زمان (علیه السلام))) جلد اول بیان نموده ام.

کنم، با تلاش بیشتری برای تهیّه وسیله حرکت اقدام کردم، جریان مفصل است که چگونه هر روز برای رفتن به قم و تهران موانعی سر راهم بود، خلاصه هیچ یک از آن چند روز موفق به حرکت نشدم، تا روز شنبه، در آن روز، اوّل صبح به من گفت: امروز می روی. خود او مرا بدرقه کرد و وسیله حرکت فوراً آماده شد و جدّاً موضوع غیر عادی بود، من حرکت کردم و به قم رفتم. فکر می کردم که او گفته تا ده روز که در قم بمانی آن عیدی را به تو می دهند و لذا ده روز که گذشت و خبری نشد، نامه ای به او نوشتم و در آن نامه یادآور شدم که حتماً شما می خواستید مرا از زنجان به قم بفرستید و مزاحمت مرا کم کنید و گفته اند:

((هزار وعده خوبان یکی وفا نکند))

پس از این نامه دیگر موضوع را فراموش کردم و به کار درس و بحث خود ادامه دادم تا شب چهارشنبه ای در همان ایّام که طبق معمول هر هفته پیاده برای بیتوته به مسجد جمکران می رفتم اتفاق عجیبی رخ داد. آن شب حدود مغرب از قم پیاده به طرف مسجد جمکران که آن وقت هشت کیلومتر با قم فاصله داشت و جاده فعلی هنوز درست نشده بود، حرکت کردم در راه در تاریکی شب چه چیزهای وحشتناکی می دیدم، بماند. وقتی به مسجد جمکران که آن وقت فقط بنای قدیمی مسجد که طبق دستور امام زمان (علیه السلام) ساخته شده در وسط بیابان قرار داشت و جز خادم مسجد که آن هم پس از چند دقیقه به طرف شهر حرکت کرد، کس دیگری آنجا نبود. من در مسجد تنها ماندم و مشغول اعمال مسجد بودم که ناگاه پرده ای از حجابهای ظلمانی که روی قلبم سایه افکنده بود برطرف شد و تا به امروز که تقریباً متجاوز از ۲۰ سال از آن زمان می گذرد، آن حجاب برنگشته و مرا در یک فضای باز معنوی قرار داده است.

وقتی به قم برگشتم، دیدم از حاج ملاّ آقا جان نامه‌ای آمده و در آن یادآور شده که من گفته بودم پس از ده روز عیدی را می دهند و تو اشتباه کرده‌ای و گمان نموده‌ای که گفته‌ام تا ده روز آن عیدی داده می شود. و حتی اگر فراموش نکرده باشی گفتم: در مسجد جمکران به تو عنایتی خواهد شد و حالا که نامه‌ام به دستت می رسد به وعده‌ای که جدّت امیرالمؤمنین علی (علیه السّلام) به تو داده بود رسیده‌ای خوشا به حالت و **هنیئاً لك**.

بعد از چند روز که طبعاً ماه رمضان در پیش بود به خاطر اینکه درسهای حوزه تعطیل می شد و برای من روزه گرفتن در مشهد آسانتر بود، به طرف مشهد حرکت کردم. ماه رمضان را در مشهد بودم بعد از ماه رمضان نامه‌ای از حاج ملاّ آقا جان به من رسید که در مشهد بمان، زیرا من برای زیارت آقا حضرت علی بن موسی الرضا (علیه السّلام) چند روز دیگر به مشهد می آیم.

او طبق وعده‌اش به مشهد آمد وقتی به او گفتم: پس آن چهار عیدی که بنا بود در اینجا به من داده شود چه شد؟

گفت: آیا مایلی من برای تو شرح دهم که آنها چه بوده‌اند و در این مدّت به تو داده شده و متوجّه نشدی؟ یا می خواهی بروی بالای سر حضرت رضا (علیه السّلام) بنشینی تا خود آن حضرت به تو بگویند؟

گفتم: البته مایلم حضرت رضا (علیه السّلام) بگویند.

گفت: مانعی ندارد بعد از نماز مغرب و عشا زیارت می کنی و در طرف بالای سر مبارک دو رکعت نماز می خوانی و رو به ضریح می نشینی تا به تو آنچه داده‌اند، شرحش را بگویند.

من دستورش را عمل کردم و فکر می کردم حضرت رضا (علیه السّلام) را می بینم یا لااقل صدایشان را با گوش سر می شنوم، ولی اینها نبود، امّا با گوش دل شنیدم و یک دفعه متوجّه شدم که فلان لطف معنوی و فلان موضوع مادی و دو مسأله مهمّ دیگری که نقش فوق العاده‌ای در

پیشرفت جهات روحی و زندگی اجتماعی من داشت، در ماه مبارک رمضان به من داده بودند که در آن موقع متوجه نشده بودم و الآن می فهمم که آنها طبیعی و تصادفی داده نشده است.

و ضمناً در پرانتز باید بگویم که (پس از بیست سال آن پنج چیزی که عنایت فرموده بودند در زندگی مادی و معنوی من نقش فوق العاده قابل توجهی داشته و دارد).

پس از آن شب من معنی الهام را فهمیده بودم و می دانستم چگونه به انسان الهام می شود، که خدا در قرآن می فرماید: ((أَوْ مِنْ وَرَآئِ حِجَابٍ))^۱

اگر چه انسان صدا را نمی شنود ولی قلبش آنچنان متوجه مطلبی که خدا فرموده و القاء کرده است می شود که از شنیدن کلام به مراتب قویتر است.

در آن سال، بسیاری از معارف و علوم اعتقادی را در مشهد از محضرش فرا گرفتم که اهم آنها فضائل و شناسائی پیشوایان دین و ائمه اطهار (علیهم السلام) بود. حتی گاهی با ترجمه و شرح زیارت جامعه و گاهی با نقل حکایتی که خودش از معجزات و خوارق عادات از پیشوایان معصوم دین (علیهم السلام) دیده بود معارف حقه را به من تزریق می کرد.

شبها در ایوان طلای صحن نو مشهد می نشست و با سخنانش مکتب اهل بیت عصمت (علیهم السلام) و ابراز علاقه به آن خاندان را تدریس می نمود.

آن مرحوم در معارف و شناخت ارواح مقدسه معصومین ((صلوات الله علیهم اجمعین)) سخنان کوتاه و پر محتوایی داشت.

و من سالها در آیات و احادیث و روایات تتبع کردم تا کلمات کوتاه او را مستدلاً و تفصیلاً توانستم بفهمم و آنها را جزء اعتقادات مسلّمه خود قرار دهم. و شاید بتوانم آنها را در کتابهایی بعداً منتشر کنم. او می گفت:

درباره ائمه اطهار (علیهم السلام) تنها اعتقاد به چهار چیز نه بیشتر و نه کمتر غلو است. ((یعنی نباید درباره ائمه اطهار (علیهم السلام) غلو کنیم و منظور از غلو این است که معتقد به آنچه در آنها نیست (یعنی زیاده روی است و غلط است) و خود آنها آن را نهی کرده اند باشیم. و این غلو که نباید به آن معتقد بود در اعتقاد به چهار چیز درباره آنها است)).

اول آنکه: معتقد شویم یکی از آنها و یا روح آنها خداست و خدای دیگری جز آنها وجود ندارد، این غلو است و غلط است.

دوم آنکه: معتقد باشیم که آنها را خدا خلق نکرده و همیشه بوده اند و اعتقاد به ازلی بودن آنها را داشته باشیم این هم غلو است.

سوم آنکه: معتقد باشیم که خدا تمام کارها را به آنها وا گذاشته و خود کناری نشسته است. این هم غلو است و معنی تفویض همین است و غلط است.

چهارم آنکه: مقام نبوت را به آنها نسبت دهیم و آنها را هم پیغمبرانی مانند خاتم الانبیاء ((صلی الله علیه و آله)) بدانیم. این هم غلو و غلط است.

از این چهار موضوع که بگذریم می توانیم آنچه از فضائل و مقامات کمالیه که عقلمان محال نداند و می پذیرد در حق آنها بگوئیم.

من در این مسأله سالها مطالعه کرده و دهها آیه قرآن و صدها حدیث دیده ام و حقیقت جز آنچه آن مرحوم فرموده چیز دیگری نبوده است.

و اگر در این کتاب، مجال برای بیان تفصیلی آن می بود، شرح می دادم؛ اما از خدا می خواهم توفیق شرح این مطالب را در کتابهای دیگری که می نویسم داشته باشم.

او می گفت:

همان گونه که هیچ چیز را خدا بدون اسبابش خلق نمی کند همچنین ماسوی الله را هم به وسیله نور پاک محمد و آل محمد ((صلوات الله عليهم اجمعين)) خلق کرده است و وسیله خلقت همه آنها این نور پاک است.

او می گفت:

همان گونه که خدا فیوضات معنوی از قبیل احکام شرع و معارف حقّه را به وسیله پیامبر و ائمه معصومین ((عليهم السلام)) به ما داده است و هیچ فردی حتی یک حکم کوچک را بدون این واسطه نمی تواند به خدا نسبت بدهد. همچنین در تکوینات حتی کوچکترین موجودات عالم تکوین بدون این واسطه ایجاد نشده و خدا خواسته که قبل از همه چیز ارواح آنها را بدون واسطه خلق کند و سپس همه اشیاء را به وسیله این انوار، ایجاد نماید.^۱

فراموش نمی کنم که روزی عرق چهل گیاه را که شاید بدمزه ترین داروها باشد، می خورد و مثل کسی که عسل می خورد، لذت می برد. از او سؤال کردم: این چه حالت است؟

این چیزی است که خدای محبوبم خواسته ایجاد شود و به وسیله دستش آن را ایجاد کرده پس هر چه باشد لذت بخش و شیرین است.

او می گفت:

دست خدا به صریح روایاتی که در تفسیر آیه: ((يَدُ اللَّهِ فَوْقَ أَيْدِيهِمْ)) آمده نور مقدس چهارده معصوم ((عليهم السلام)) است، یعنی همچنان که ما هر اظهار

۱- روایاتی در تأیید این عقیده در بحار الأنوار و نهج البلاغه به طور مکرر ذکر شده است که منجمله در کلام حضرت بقیة الله (روحی فداه) آمده که: ((نحن صنایع ربنا و الخلق بعد صنایعنا))

قدرتی را به وسیله دستمان انجام می دهیم، خدا هم هر کاری را تشریحاً و تکویناً به وسیله این انوار مقدسه انجام می دهد.

او می گفت:

انسان نسبت به فرزندان پیغمبر ((صلی الله علیه و آله)) باید عشق بورزد و حتی غیر معصومین آنها را هم به خاطر پیامبر اکرم ((صلی الله علیه و آله)) باید دوست داشته باشد.^۱

او می گفت:

من یک روز متوسل به حضرت علی اکبر فرزند بزرگ حضرت سیدالشهداء ((علیه السلام)) شده بودم و از آن بزرگوار حاجت می خواستم، قلبم مملو از محبت او بود، ناگهان دیدم از گوشه اتاق مثل آنکه فرش می سوزد، دودی بلند شد و این دود در گوشه اتاق به مقدار حجم یک انسان متراکم گردید، کم کم بالای آن دود سری شبیه به سر انسان متشکل شد. من متوجه شدم که او یکی از شیاطین است و با من کاری دارد. ناگهان با صدائی شبیه به صدای آهنی که بر آهنی بکشند که بسیار ناراحت کننده بود، به من گفت: من یکی از بزرگان جن هستم، می دانم نمی توانی محبت حضرت علی اکبر ((علیه السلام)) را از قلبت خارج کنی ولی اگر به زبان هم بگوئی: من او را دوست نمی دارم، من در خدمت تو قرار می گیرم.

من گفتم: تو که با این اندیشه مسلمان نیستی و جزء شیاطین هستی و نمی توانی در امور معنوی به من کمک کنی و در امور مادی هم اگر اختیار تمام

۱- چهل روایت و مطالب مهمی در این رابطه در کتاب ((انوار الزهراء (سلام الله علیها))) نقل نموده ایم.

کره زمین را به من بدهی من یک چنین جمله ای را نمی گویم. او فریادی که دل مرا از جا کند و حالت ضعف به من دست داد کشید و ناپدید شد.^۱
او می گفت:

هر کجا امامزاده ای باشد ولو اصل و نسبش را ندانی و یا اصلاً کسی از سادات هم در آن مکان دفن نشده باشد، زیارت کن؛ زیرا آن محل به نام فرزند پیغمبر ((صلی الله علیه و آله)) ساخته و معرفی شده است. و اساساً ما روح امامزاده را زیارت می کنیم حال می خواهد بدنش آنجا دفن شده و از بین رفته باشد یا به کلی دفن نشده باشد چه فرق می کند؟

من خودم با مرحوم حاج ملا آقا جان، حضرت امامزاده حمزه بن موسی بن جعفر ((علیه السلام)) را در شهر ری زیارت کردیم و تصادفاً در همان سفر به قم مشرف شدیم و باز مرقد مطهر این امامزاده را در خیابان چهارمردان قم که به همین نام معروف است زیارت نمودیم، وقتی از ایشان سؤال کردم که آیا حضرت حمزه بن موسی بن جعفر ((علیه السلام)) اینجا دفن است یا در شهر ری؟
فرمود:

چه فرق می کند ما که نمی خواهیم جسد او را زیارت کنیم و از جسدش حاجت بخواهیم؛ بلکه منظور استمداد از روح مقدس آن بزرگوار است. که ممکن است در هر دو جا در یک زمان حاضر باشد.

حتی فرمود: بعضی می گویند: حضرت حمزه بن موسی بن جعفر ((علیه السلام)) در کاشمر مدفون است، اگر

۱- در کتاب ((عالم عجیب ارواح)) و کتاب ((در محضر استاد)) جلد دوم مطالب فوق را شرح داده ایم.

برای من میسر می شد آنجا هم می رفتم و ایشان را در آنجا هم زیارت می کردم.

تصادفاً من پس از چند سال که به کاشمر رفتم و در باغ مزار، مرقد حضرت حمزه بن موسی بن جعفر ((علیه السلام)) را به همین نیت زیارت کردم، فیوضات معنوی فوق العاده ای از روح مقدس آن حضرت و از آن مکان شریف بردم. مثلاً یک روز در حرم مطهر آن حضرت در کاشمر نماز ظهر و عصر را خواندم و با آنکه تقریباً حال توجه خوبی داشتم ولی چند مرتبه حواسم پرت شد، پس از نماز در حال مکاشفه روح مقدس آن حضرت را دیدم که به من می گوید: ما وقتی در دنیا بودیم بهتر از این نماز می خواندیم تو نباید در نماز حواست پرت شود. و لذا من بعد از آن، هر وقت می خواهم نماز بی توجهی بخوانم به یاد آن جمله حضرت امامزاده حمزه بن موسی بن جعفر ((علیه السلام)) می افتم و تا حدی خود را کنترل می کنم.

او می گفت:

اینکه اکثر روزه خوانها وقتی مصیبت می خوانند، گریه نمی کنند، حتی وقتی فرد دیگری هم روزه می خواند می بینیم آنها کمتر گریه می کنند، آیا می دانی علتش چیست؟

عرض کردم: نه بفرمائید استفاده کنم.

فرمود: علتش این است که آنها وقتی ((مقتل))^۱ را مطالعه می کنند فقط برای آنکه آن را نقل کنند می خوانند. توجه به معنی و اصل مصیبت نمی کنند؛ در آن موقع اشک بر مصائب سیدالشهداء ((علیه السلام)) نمی ریزند. این حالت قساوت می آورد. لذا من خودم هر وقت مقتل را مطالعه می کنم به نکات زیر

۱- ((مقتل)) کتابی را می گویند که مصائب حضرت سیدالشهداء (علیه السلام) و یا کیفیت به شهادت رسیدن آن حضرت و یا سائر ائمه (علیهم السلام) در آن نوشته شده است.

عمل می‌کنم و لذا آن قساوت را ندارم و می‌بینی که خودم در منبر بیشتر گریه می‌کنم و تو نیز به همین دستورات عمل کن.

اوّل آنکه: در وقت مطالعه کتاب مقتل با وضو باش و آن را عبادتی تصور کن.

دوّم آنکه: خود را در محیطی که مقتل بیان می‌کند قرار بده و مصیبت را لمس و

احساس کن.

سوّم آنکه: کوشش کن به هر نحوی که ممکن است اشک از دیدگانت بیرون بیاید

که علاوه بر ثوابهای عظیمی که دارد مانع از قساوت هم خواهد شد.

او می‌گفت:

یک روز وارد حرم حضرت معصومه ((سلام لله علیها)) در قم شدم در

قسمت بالای سر ناگهان حجابها از مقابل چشم برداشته شد، دیدم

حضرت معصومه ((سلام لله علیها)) با سه نفر دیگر از خانمها که تا آن روز من

نمی‌دانستم، کس دیگری هم از اولاد فاطمه زهرا ((سلام لله علیها)) در حرم

حضرت معصومه ((سلام لله علیها)) دفن اند، نشسته اند.

حضرت معصومه ((سلام لله علیها)) به من فرمودند:

روضه بخوان. من هم مشغول خواندن اشعار دعبل در مصیبت حضرت

سیدالشهداء ((علیه السلام)) شدم و آنها گریه می‌کردند. ناگهان در وسط

روضه از جا برخاستند. من گمان کردم که آنچه می‌خوانم مورد توجه آنها

واقع نشده، لذا می‌خواهند بروند. ولی ناگهان دیدم مثل آنکه در

داخل حرم، خورشیدی بتابد، نوری ظاهر شد و حضرت فاطمه زهرا

((سلام لله علیها)) به جمع آنها ملحق گردیدند و این از جا برخاستن، به احترام آن

حضرت بوده است.

سپس حضرت زهرا ((سلام لله علیها)) مقداری جلوتر و بقیه خانمها عقب تر

نشستند و فرمودند: روضه را ادامه بده. من دوباره همان اشعار دعبل را که

خطاب به فاطمه زهرا ((سلام لله علیها)) است، خواندم و آن حضرت و

سایر خانمها سخت گریه می کردند تا آنکه به من فرمودند: دیگر بس است. و مجلس را خاتمه دادند و به من الطاف فراوانی فرمودند.

او می گفت:

یک روز مطلع شدم شاید هم به من دستور دادند که از مردی در کاروانسرای شهر زنجان دیدن کنم. او یکی از اولیاء خدا بود، عاشق و دلباخته اهل بیت عصمت و طهارت ((علیهم السّلام)) بود.

وقتی به کاروانسرا رسیدم از سرایدار تقاضا کردم که از او برای من اجازه بگیرد سرایدار گفت: آن پیرمرد مفلوک و فقیری است، احتیاج به اجازه ندارد، اتاقش آنجا است. وقتی نزدیک در اتاق رسیدم، بدون آنکه مرا ظاهراً ببیند صدایش را به این شعر بلند کرد:

((میکده حمام نیست سرزده داخل مشو))

من در جای خود خشکم زد. چند دقیقه ای ایستادم، آنگاه اجازه داد وارد شدم سلام کرد، جواب داد و گفت: چرا اینجا آمده ای؟

گفتم: به همان دلیل که موسی نزد خضر ((علیهما السّلام)) رفت.

گفت: ادّعی بزرگی کردی، تو مثل حضرت موسی ((علیه السّلام)) هستی؟

گفتم: در مثل مناقشه ای نیست. من مثل حضرت موسی در این جهت که دنبال تحصیل علمم، هستم.

گفت: تو نمی توانی با من همراه باشی، ولی من چند دستور به تو می دهم، اگر به آنها عمل کردی، ممکن است پیشرفت فوق العاده ای بکنی.

اوّل آنکه: تا می توانی نگذار مردم دورت جمع

شوند و به هر وسیله ای که شده از شهرت طلبی

ومعروفیت بر حذر باش؛ زیرا هر قدر هم که قوی باشی

این موضوع سدّ راه تو خواهد بود.

(و جداً حاج ملاّاقاجان به این دستور عمل می کرد و لذا با آن همه فضیلت که ما از او مشاهده کردیم، جز عده معدودی کسی او را نمی شناخت. و به مجرد آنکه دوستانش او را معرفی می کردند و جمعی دور او جمع می شدند کارهایی که عوام را فراری می داد، می کرد و آنها را پراکنده می نمود).

دوم آنکه: کوشش کن نمازها را اوّل وقت بخوانی. و

قلب را در نماز حفظ کن و نگذار متوجه به غیر خدا گردد.

سوم آنکه: تمام عشق و علاقهات را به

صاحبان کمال و فضیلت بده و در حقیقت، عاشق

علم و فضیلت و تقوی باش و برای هر چیز که خدا

امتیاز قائل شده تو هم تنها برای همان

چیزها امتیاز قائل باش.

چهارم آنکه: هر کاری را که می دانی خوب است

انجام بده و بر آن کوشش کن و هر کاری را که می دانی بد

است ترک کن و بکوش که به هیچ وجه آن را انجام ندهی

که خدای تعالی آنچه را که نمی دانی به تو تعلیم می دهد.

و خلاصه آن ولیّ خدا دستور دیگری که مربوط به شخص خودم بود و تنها برای

ترقیات روحی من مفید بود، به من داد و بدون آنکه اسم و یا فامیلش را به من بگوید

مرا مرخص کرد. فردای آن روز وقتی دوباره به کاروانسرا رفتم، سرایدار گفت: او

دیروز عصر از اینجا رفت.

حاج ملاّاقاجان اضافه می کرد و می گفت: چهل سال است که

در پی او هستم ولی دیگر او را ندیده ام اما دستوراتش را عمل کرده ام.

ضمناً یکی از علمای بزرگ شبیه این حکایت را از مرحوم

حاج ملاّاقاجان نقل می کند و می گوید:

مرحوم حاج ملاّاقاجان به من فرمودند: که در سفر

کربلا وارد شهر کرمانشاه شدم، دستور رسید با آقائی

ملاقات کنم، رفتم بازار، سراغ آن آقا را گرفتم، در بازار گفتند: آن آقا دیوانه است و قابل اعتنا نیست، گفتم: شما آدرس ایشان را بدهید، آدرس را گرفته رفتم و پیدا کردم. وقتی که وارد حجره محقرش شدم گفتم:

((سرزده داخل مشو، میکده حمّام نیست))

اجازه ورود داد و گفت: بایست. ایستادم. گفتم: من مأمورم به تو چهار چیز را بگویم:

۱- طوری زندگی کن که کسی شما را نشناسد.

۲- از این تاریخ دیگر اینجا نیائی.

۳- سلام مرا به اولیائی که می شناسی برسان.

۴- بلند شو یکی از اصحاب امام زمان ((علیه السلام)) فوت کرده تشییع می شود، در تشییع او شرکت کن.

از حجره بیرون آمدم و به سراغ تشییع رفتم، وقتی که به قبرستان رسیدم موقع دفن بود. به خاطر گفته آن ولی خدا که گفته بود: فوت شده از اصحاب امام زمان ((علیه السلام)) است گریه کردم و از گریه من اولیاء میّت تعجب می کردند.

شاید این حکایت با حکایت بالا یکی باشد و شاید هم حکایت دیگر و جریان دیگری بوده است.

او می گفت: همان گونه که غیبت حضرت ولیّ عصر ((ارواحنا فداه)) دو قسمت داشت و به ((غیبت صغری)) و ((غیبت کبری)) تقسیم می شد همچنین ظهور هم به دو بخش تقسیم می شود، یکی ((ظهور صغری)) است که از سال ۱۳۴۰ هجری قمری شروع شده و یکی ((ظهور کبری)) است که انشاءالله به همین زودی انجام خواهد شد.

من نمی دانم که استاد این مطلب را با چه مدرکی می گفت: و در آن وقت هم من غفلت کردم که توضیح این مطلب را از او بخواهم. ولی بعدها طیّ یک مکاشفه که برای یکی از سادات اتّفاق افتاد، مطلب معظمّ له به این صورت توضیح داده شد که شاید انشاءالله مطابق با واقع باشد. غیبت صغری برای این بود که چون شیعیان با امام معصومشان ارتباط مستقیم داشتند و آمادگی برای قطع رابطه به طور کلی نداشتند، یعنی هنوز نمی دانستند که چگونه باید بدون ارتباط با امامشان امور دینی و سیاسی خود را جمع کنند. احکام اسلام را استنباط نمایند، با مخالفین بحث کنند و حقّانیت دین خود را اثبات نمایند و دهها مطلب دیگر که در زمان حضور امام (علیه السلام) به خود آن حضرت مراجعه می کردند ولی حالا که امامشان غائب است و شناخته نمی شود، باید خود آنها عهده دار مسائل فوق باشند.

لذا خدای تعالی غیبت صغری را که هم امام (علیه السلام) غائب باشد و کسی دسترسی به او نداشته باشد و هم ارتباطی به وسیله نواب اربعه با او باشد که شیعیان دچار حیرت نشده و در مدّت حدود هفتاد سال بتوانند خود را آماده برای غیبت کبری بنمایند قرار داد.

همچنین ظهور صغری برای این است که مردم دنیا بخصوص شیعیان و یاران آن حضرت آمادگی برای ظهور کبری پیداکنند، یعنی در ظهور صغری اگر چه

مردم خدمت حضرت بقیة الله ((ارواحنا فداه)) مستقیم نمی رسند، ولی چند چیز که مقدمه ظهور کبری است ظاهر شده است.

اول: به عکس زمان غیبت کبری که در میان مردم حتی در میان شیعیان نامی از آن حضرت نبود، در سر هر کوچه و بازار و در میان محافل و تمام شهرها و قراء و در نامگذاری مساجد و اماکن، نام و القاب آن حضرت زیاد برده می شود.

توضیح آنکه: مثلاً قبل از سال ۱۳۴۰ هجری قمری حتی یک مسجد در یکی از شهرهای ایران به نام آن حضرت وجود نداشت ولی بعد از سال ۱۳۴۰ هجری قمری در شهرها و حتی قریه ها کمتر جایی است که به نام آن حضرت بناء و یا مسجدی وجود نداشته باشد. مجالس بزرگ دعای ندبه که قبلاً نبود. محافل بزرگ تبلیغات به نام آن حضرت. کتابها در اثبات وجود آن جناب. و خلاصه سایر چیزهایی که نام مقدس حضرت بقیة الله ((ارواحنا فداه)) را زیاد در معرض توجه و افکار قرار می دهد و مردم را به یاد آن حضرت می اندازد که همه و همه یکی از نشانه های ظهور فجر صادق و مقدمه طلوع خورشید ولایت است.

دوم: رشد افکار و پیشرفت علم و صنعت و تکنیک است.

توضیح آنکه: قبل از سال ۱۳۴۰ هجری قمری افکار بشر نمی توانست در میدان علم و صنعت تا این حد که بعد از ۱۳۴۰ هجری قمری توانسته، تاخت و تاز کند. اکثر علوم و اکتشافات از آن تاریخ به بعد به مرحله ظهور و بروز رسیده و تا آنجا پیشرفت کرده که حتی فضا را فتح نموده است.

بنابراین، این چنین افکاری است که می تواند معجزات حضرت بقیة الله ((ارواحنا فداه)) را درک کند حالا فرقی نمی کند چه آنکه طبیعی این عمل انجام شده باشد و یا آنکه ذات اقدس متعال افکار را برای استقبال از ظهور کبری رشد داده باشد، به هر حال مقدمه ظهور کبری است.

سوّم: ظهور و بروز معجزات و ارتباط زیادی که با آن حضرت برقرار می شود (چنانکه ما در کتاب ((ملاقات با امام زمان ((علیه السّلام))) این موضوع را کاملاً ثابت نموده ایم).

چهارم: قبل از سال ۱۳۴۰ هجری قمری شیعیان کمتر به فکر پرداخت وجوهات و سهم مبارک امام (علیه السّلام) بودند؛ زیرا اگر کسی در بیوگرافی مراجع و علمای گذشته دقت کند متوجه می شود که آنها با چه فشاری زندگی می کرده و پولی نداشتند که به طلاب علوم دینیّه بدهند. ولی بعد از سال ۱۳۴۰ هجری قمری اکثراً شیعیان یا مرتّب وجوهاتشان را می دهند و یا لاقبل به فکر این که چرا شیطان مانع آنها گردیده است، می باشند. (و ما شرح بیشتری درباره ظهور صغری در کتاب ((مصلح غیبی)) داده ایم).

بنابراین، هیچ استبعاد ندارد که اگر بر فرض، کلام استاد مدرکی از احادیث و روایات نداشته باشد، به ضمیمه این مکاشفه، اصل مطلب حقیقت داشته باشد و ما در این چنین ظهوری واقع شده باشیم. و انشاءالله موفق به زندگی در ظهور کبری نیز بگردیم.

* * *

در زمانی که من با مرحوم آقای ((حاج ملاآقاجان)) رفت و آمد داشتم مردی از روحانیین در خدمت او بود که مرحوم حاج ملاآقاجان به او فوق العاده علاقه داشت و آنچنان که نقل می شد متجاوز از پانزده سال با آن مرحوم معاشرت کرده و هر ساله بانی مخارج رفت و برگشت او به مشهد مقدّس می گردید. و مرحوم حاج ملاآقاجان را در طول راه، همراهی می کرد؛ و لحظه ای از او جدا نمی شد. نام این روحانی عالیقدر حجّه الاسلام جناب حاج آقای ((مظفری)) بود که متأسفانه با فوت مرحوم حاج ملاآقاجان رابطه ما هم با ایشان قطع شد، ولی بعدها که ایشان را دیدم چند جریان برای من از مرحوم حاج ملاآقاجان نقل کردند که بعضی از آنها را من برای شما نقل می کنم.

جناب حاج آقای مظفری گفتند: روزی من از مرحوم حاج ملاآقا جان سؤال کردم که آیا شما در این تازگی خدمت حضرت بقیة الله ((روحی و ارواح العالمین له الفداء)) رسیده اید؟

گفت: بله، چند روز قبل که خدمت آن حضرت رسیدم دیدم با روی بشاشی این جمله را می گویند:

((منم که شرق دو عالم و غرب دست من است)) و به روی من تبسم می کنند. من هم در جواب، در حالی که اشک شوق می ریختم و به پای مقدسش برای بوسه زدن می افتادم گفتم:

منم که دیده به دیدار دوست کردم باز

چه شکر گویمت ای کار ساز بنده نواز

بعد از آنکه این قضیه را برای ما نقل کردند من از ایشان سؤال نمودم که مایلم چگونگی آشنائی شما را با مرحوم حاج ملاآقا جان از زبان خودتان بشنوم.

معظم له فرمودند: من یک دائی داشتم که مدتها بود حالت انزوا و کناره گیری از مردم را پیدا کرده بود بعضی از فامیل که اهل دنیا بودند و متوجه معنویات و صفات حسنه و تزکیه نفس نبودند و فکر می کردند که انسان حتی با مردم بد هم باید معاشرت داشته باشد به من گفتند: شما با دائیتان ملاقات کنید و به او بگوئید که این نحوه زندگی کردن صحیح نیست.

و تحقیق نمائید که چرا او این طور شده است.

من قبول کردم. روزی نزد او رفتم و از او جویای حالش شدم؛ او گفت: من به مجلسی می روم که در آن مجلس، زیاد سخن از خدا و قیامت و بی ارزشی دنیا به میان می آید و من متوجه شده ام که دنیا ارزشی ندارد و نباید انسان زیاد در دنیا خود را آلوده کند. من به او گفتم: آیا ممکن است یک روز مرا هم به آن مجلس ببری تا بینم آنها چه می گویند و چه برنامه ای دارند؟ او گفت: بله مجلس عمومی است روز

جمعه با هم به آن مجلس خواهیم رفت. لذا روز جمعه ساعت ۷ صبح ایشان عقب من آمد و با هم به منزل آقای حاج میرزا ابوالقاسم عطار رفتیم.

خدا رحمت کند مرحوم آقای حاج میرزا ابوالقاسم عطار را، او همه هفته روزهای جمعه و دو ماه محرم و صفر همه روزه و تمام وفاتها روزه داشت. در عیدها و تولدهای ائمه اطهار ((علیهم السلام)) جشن می گرفت و اکثر اولیاء خدا و اهل حال در آنجا اجتماع می کردند. بالأخره مجالس بسیار خوبی داشت، خودش اهل کرامت بود و دارای مکاشفات خوبی بود. حال گریه عجیبی داشت و محبتش به خاندان عصمت ((علیهم السلام)) زیاد بود. من به مجلس او زیاد می رفتم در آنجا با اکثر اولیاء خدا آشنا شدم.

بالأخره در همان مجلس اول سیری کردم که دیگر نمی توانستم آن مجلس را ترک کنم. کم کم دیدم من هم مثل دائمی ترک دنیا کرده ام. حتی یک روز متوجه شدم که منبرهایم را هم باید ترک کنم تا بتوانم آن طوری که مورد رضای خدا و خاندان عصمت ((علیهم السلام)) است منبر بروم. و با خود می گفتم: در ادارات دولتی یک کارمند جزء لااقل یک کارت تأییدیّه از طرف همان اداره مربوطه دارد چرا من برای منبر رفتنم از طرف حضرت ولی عصر ((علیه السلام)) مجوز نداشته باشم.

به هر حال من منبر رفتن و سایر کارها را ترک کرده بودم و شب و روز در عشق مولایم اشک می ریختم و از او برای اصلاح ایمانم و تزکیه نفسم کمک می خواستم و همه هفته به مجلس روضه مرحوم حاج میرزا ابوالقاسم عطار می رفتم تا آنکه یک روز جمعه دیدم شخصی در آن مجلس وارد شد که از نظر قیافه ظاهری خیلی جالب نیست؛ یعنی یک عمّامه کوچک معمولی بر سرش بود و یک قبای کوتاه کرباسی در برش بود. حتی من فکر می کردم که این مرد دهاتی دیگر چرا به

این مجلس آمده. ولی ناگهان متوجه شدم که از طرف صاحب منزل و جمعی از علما و بزرگانی که او را می شناختند فوق العاده مورد احترام قرار گرفت. من از دائيم پرسیدم: این کیست؟ او گفت: این آقای حاج ملاآقا جان زنجانی که از علما و بزرگان اهل معنی است، می باشد.

من آن روز از منبری که آن مرحوم در آن مجلس رفت فوق العاده استفاده کردم و از همان جا به این مرد خدا پیوستم و تا آخر عمرش با او بودم. چنانکه شما شاهد معاشرت من در این اواخر عمرش بوده اید.

در آن منبر با آن حال و عشق و جذبه ای که شما از او دیده بودید من و دائيم را کاملاً زیرورو کرد و لذا به ایشان عشق و علاقه سرشاری پیدا کردیم. ایشان هم نسبت به ما لطف شدیدی پیدا کردند. ما بعد از آن مجلس از ایشان تقاضا کردیم که در خدمتشان به مشهد مقدس مشرف شویم ایشان هم تقاضای ما را پذیرفتند لذا من و دائيم و ایشان به مشهد رفتیم من منبر را ترک کرده بودم ولی بعد از آنکه با ایشان معاشرت کردم و او برنامه تزکیه نفس را به من داد من منبرها را طور دیگری می رفتم. یعنی فقط برای خدا و رضایت او منبر می رفتم لذا کارها را دوباره ادامه دادم.^۱

* * *

مرحوم حاج ملاآقا جان می گفت: روزی دیدم دو نفر پیرزن در مسجد کنار یکدیگر نشسته و با هم صحبت می کنند یکی از آنها می گوید: پا و کمرم درد می کند. دوّمی با کمال اخلاص و جدی به او گفت: مگر تو روزه نمی روی؟

گفت: چرا گاهی میروم.

۱- مرحوم آقای حاج ملاآقا جان شاگردان را طوری می ساخت که هم دنیا داشته باشند و هم آخرت و اگر یکی از آنها به عزلت و رهبانیت می پیوست او را مانع می شد.

گفت: خوب آسان است از اشک چشمت بگیر به محلّ درد بمال خوب می شود. مگر نمی دانی که شفای تمام دردها به دست خداست و وقتی تو برای سیدالشهداء حسین بن علی ((علیه السلام)) که ولی خداست گریه کردی خدا تو را دوست خواهد داشت و هیچ وقت نمی خواهد که دوستش از درد بنالد.

* * *

آقای سید محمد موسوی واعظ مکرر برای همه نقل کرده بود که روزی در خدمت مرحوم آقای حاج ملا آقا جان با حضرت آیت الله مصطفوی به امامزاده ((داود)) رفتیم شب رسیدیم و چون آقای مصطفوی و حاج ملا آقا جان خسته بودند استراحت کردند و من چون جوان بودم با توجه به پریشانی ام منقلب شدم و حالی پیدا کردم و در حرم امامزاده کنار قبر نشستم و گریه و زاری می نمودم و سه حاجت از آن حضرت خواستم وقتی به حجره ای که آنها در آنجا بودند رفتم حاج ملا آقا جان وقتی مرا دید همان گونه که به پشت خوابیده بود دست مرا گرفت و روی سینه اش گذاشت و گفت: نشد که شما فرزندان فاطمه زهراء ((سلام الله علیها)) چیزی بخواهید و به شما داده نشود سید جان تو که سه حاجت برای خود خواستی، لااقل برای من هم یک حاجت می خواستی سپس گفت: تو سه حاجت که یکی وضع مالی خوبی داشته باشی و دوّم از آینده خوبی برخوردار شوی و سوّم لکنت زبانت برطرف شود همه اش را به تو دادند ولی من در سیمای تو یک خطر احساس می کنم و آن این است که تو شاه ظالم را دعا می کنی.

من خودم آنچه را که مرحوم حاج ملا آقا جان گفته بود در آقای سید محمد موسوی به چشم دیدم و ایشان همیشه این قضیه را برای مردم نقل می کرد.

* * *

او یک شب قصه‌ای نقل کرد که مقام والای حضرت ابوالفضل العباس ((علیه السلام)) را معرفی می‌کند.

فرمود: در سفر کربلائی که چند سال قبل مشرف بودم و شبها در ایوان حضرت سیدالشهداء ((علیه السلام)) می‌خوابیدم و معمولاً اوّل شب به زیارت حضرت ابوالفضل ((علیه السلام)) می‌رفتم، در یکی از شبها وقتی وارد صحن حضرت ابوالفضل ((علیه السلام)) شدم، دیدم دو نفر جوان مثل اینکه با هم نزاعی دارند و در مقابل حرم به طوری که ضریح دیده می‌شد ایستاده‌اند، یکی از آنها خواست کلامی بگوید که به زمین خورد و بیهوش شد. دوّمی هم فرار کرد.

مردم دور او که به زمین خورده بود جمع شدند و او را شناسائی کردند و گفتند: از فلان قبیله است، رئیس آن قبیله را خبر کردند آمد پیرمردی بود، پرسید: وقتی به زمین افتاد کسی متوجه نشد که او چه می‌کرد؟ من جلو رفتم، گفتم: او اشاره به قبر حضرت ابوالفضل ((علیه السلام)) نمود و می‌خواست چیزی بگوید که دیگر نتوانست و به زمین افتاد رئیس قبیله گفت: او مورد غضب حضرت ابوالفضل ((علیه السلام)) واقع شده؛ زیرا بدنش کبود شده و استخوانهایش خرد گردیده است. او را ببرید به صحن حضرت سیدالشهداء ((علیه السلام)) که اگر راه نجاتی داشته باشد از آنجا خواهد بود.

دوستانش او را به دوش کشیدند و به صحن حضرت سیدالشهداء ((علیه السلام)) بردند.

دو شبانه روز در کنار یکی از غرفه‌ها به حال اغما افتاده بود، شب سوّم که من هم نزدیک او می‌خوابیدم و منتظر بودم که امشب یا باید او از دنیا برود و یا از این وضع نجات پیدا کند؛ زیرا شخصی که مورد غضب واقع شده، بیشتر از سه شبانه روز زنده نمی‌ماند.

ناگاه دیدم به خود تکانی داد و برخاست و نشست. افرادی که محافظ او بودند، از او پرسیدند: چه می خواهی؟ گفت: ریسمانی بیاورید و به پاهای من ببندید و مرا به طرف حرم حضرت ابوالفضل ((علیه السلام)) بکشید. این کار را کردند در بین راه نزدیک صحن حضرت ابوالفضل ((علیه السلام)) درخواست کرد که فلان مبلغ را به فلانی بدهید. و همان مقدار هم تصدق از طرف من به فقراء انفاق کنید.

دوستانش این عمل را تعهد کردند که انجام دهند سپس از در صحن دستور داد ریسمان را به گردنش ببندند و با حال تذلل عجیبی او را وارد حرم کردند. وقتی مقابل ضریح حضرت ابوالفضل ((علیه السلام)) رسید، کلماتی به زبان عربی گفت که خلاصه اش این است:

آقا از تو توقع نبود که این گونه آبروی مرا ببری و مرا بین مردم مفتضح نمایی. و مضمون این شعر را می گفت:

من بد کنم و تو بد مکافات کنی پس فرق میان من و تو چیست بگو
در این موقع رئیس قبیله رسید و او را بوسید و ابراز خوشحالی کرد. مردم از اطرافش پراکنده نمی شدند و نسبت به او که دوباره مورد لطف حضرت ابوالفضل ((علیه السلام)) واقع شده بود، ابراز علاقه می نمودند.

من صبر کردم تا کاملاً دورش خلوت شود، به او گفتم: من از اوّل جریان تا پایان آن با تو بوده ام بعضی از قسمتهای سرگذشت تو را نفهمیده ام، مایلم برایم تعریف کنی.

گفت: آن جوان که با من وارد صحن شد مدتی بود از من مبلغی پول طلب داشت، آن شب زیاد اصرار می کرد که باید طلب مرا همین الآن پردازی، من ناراحت شدم به او گفتم: از من طلبی نداری. گفت: به جان ابوالفضل ((علیه السلام)) قسم بخور، من بی حیائی کردم خواستم قسم بخورم که دیگر نفهمیدم چه شد تا امشب که درد و ناراحتی و فشار

فوق العاده‌ی داشتیم. در همان عالم بیهوشی می‌دیدم که برای تشریفات عبور شخصی به حرم حضرت سیدالشهداء ((علیه السلام)) مراسمی قائل می‌شوند، سؤال کردم: چه خبر است؟ یکی از آنها گفت: حضرت ابوالفضل ((علیه السلام)) به زیارت برادرش حضرت سیدالشهداء ((علیه السلام)) می‌آید، من برای عذرخواهی خود را آماده می‌کردم که دیدم حضرت ابوالفضل ((علیه السلام)) بالای سر من ایستاده و با نُک پا به من می‌زند و می‌گوید: برخیز، به در خانه‌ای آمده‌ای که اگر جنّ و انس به آن متوسّل شوند، محروم بر نمی‌گردند.

از همان جا سالم خوب شد و امیدوارم دیگر این گونه جسارت به مقام مقدّس حضرت ابوالفضل ((علیه السلام)) نکنم.

* * *

حاج ملاً آقاجان معتقد بود اگر انسان بتواند از عالم ماده خود را نجات دهد و به تقویت روح بپردازد می‌تواند سنخیتی در خود با اولیاء خدا بوجود آورد و در نتیجه آنها را ببیند و با آنها سخن بگوید. و حتی گاهی روی پاک‌ی باطن و اعتقاد اصیل فطری، این حالت، خود به خود در انسان بوجود می‌آید.

اضافه می‌فرمودند که وقتی در حرم مقدّس حضرت سیدالشهداء ((علیه السلام)) مشغول زیارت بودم، زن عربی که بلند بلند با حضرت صحبت می‌کرد، توجّه مرا به خود جلب نمود، می‌گفت: من پسر را الان از تو می‌خواهم. سپس به نزدیک ضریح رفت و مثل آنکه کلامی شنید، گفت: چشم؛ و به طرف صحن حرکت کرد. وقتی به در حرم رسید برگشت و رو به ضریح کرد و گفت: بعد نگوئی که من نگفتم! و از حرم بیرون شد.

من گوشه‌ای نشسته بودم و درباره‌ی اخلاص آن زن فکر می‌کردم، توجّهی به حضرت سیدالشهداء ((علیه السلام)) کردم و از آن حضرت خواستم که

حاجتش داده شود ساعتی نگذشت که آن زن با جوانی وارد حرم شد و به او گفت: برو از حضرت سیدالشهداء ((علیه السلام)) تشکر کن.

او هم به نزدیک ضریح رفت و از حضرت حسین بن علی ((علیه السلام)) تشکر کرد. من به نزد آن جوان رفتم و از او سؤال کردم: جریان شما چیست؟
گفت: دو شب قبل دشمنانی که داشتم مرا به گروگان گرفته بودند و از قریه ای که دوازده کیلومتر تا کربلا راه است مرا به کربلا آوردند. و در میان منزلی محبوسم کرده بودند و مرتب تهدید به قتل می نمودند تا یک ساعت قبل که ناگاه نگهبان منزل فوق العاده متوحش شد و نمی دانم چه دید که در خانه را باز کرده و فرار نمود. من هم بدون ترس از منزل بیرون آمدم و تقریباً بی اختیار به طرف صحن حضرت سیدالشهداء ((علیه السلام)) آمدم که دیدم مادرم در این گوشه صحن منتظر من است.

در این بین، آن پیرزن جلو آمد و گفت: وقتی پسر مرا سارقین بردند، من از قریه حرکت کردم و یک ساعت قبل به حرم مطهر حضرت سیدالشهداء ((علیه السلام)) رسیدم و به نزد ضریح که ایستاده بودم و عرض حال می کردم، حضرت در جوابم فرمودند: بیرون از حرم در صحن می روی، فرزندت می آید. من برگشتم و به حضرت سیدالشهداء ((علیه السلام)) گفتم: بعد نگوئی که من نگفتم!

وقتی وارد صحن شدم، چند دقیقه ای بیشتر نگذشت که دیدم پسر آمد، از او سؤال نکردم و بلافاصله او را به حرم حضرت سیدالشهداء ((علیه السلام)) آوردم و به او گفتم: اول از حضرت حسین بن علی ((علیه السلام)) تشکر کن و بعد تصمیم داشتم از او موضوع را سؤال کنم که شما پرسیدید. و وقتی که او برای شما نقل کرد، من هم متوجه جریان شدم.
پس از نقل این قضیه مرحوم حاج ملاآقا جان به من گفت: هر چه می توانی روح را تقویت کن و صفای دل برای خود به وجود بیاور که کلید سعادت جز این چیزی نیست.

او می گفت: شبی در نجف اشرف در عالم خواب دیدم حضرت امیرالمؤمنین ((علیه السلام)) خدمت پیغمبر اکرم ((صلی الله علیه و آله)) نشستند، و آقای ((شیخ محمد حسین کمپانی))^۱ هم نشسته و من هم خدمتشان هستم.

رسول کرم ((صلی الله علیه و آله)) مطالبی برای حضرت علی بن ابیطالب ((علیه السلام)) می فرمایند. و گاهی که آن حضرت سرشان را پائین می اندازند، امیرالمؤمنین ((علیه السلام)) سرشان را بالا می آورند و به شیخ محمد حسین آهسته و با اشاره می گویند: شیخ محمد حسین، شیخ محمد حسین، از تو در دلم چیزی هست. و ضمناً تبسمی هم در لب دارند و باز دوباره به مجرد آنکه پیغمبر اکرم ((صلی الله علیه و آله)) سرشان را بالا می آورند حضرت علی بن ابیطالب ((علیه السلام)) سرشان را پائین می اندازند، مثل اینکه به حال خود بوده اند.

و این عمل چندین مرتبه تکرار شد، صبح که از خواب برخاستم، رفتم نزد مرحوم آقای حاج شیخ محمد حسین غروی کمپانی و جریان خواب را به ایشان گفتم. ایشان فرمودند: حضرت امیرالمؤمنین ((علیه السلام)) ادای مرا در می آوردند؛ چون من وقتی اشعاری در مدح حضرت علی و فاطمه ((سلام الله علیهما)) می گویم و به یاد ظلمهائی که به آنها شده می افتم به حضرت علی بن ابیطالب ((علیه السلام)) خطاب می کنم که یا علی از تو هم در دلم چیزی هست، زیرا چرا آنها را با آن قدرتی که داشتی از بین نبردی که آن همه ظلم را به شما بکنند.

۱- مرحوم آیت الله العظمی آقای شیخ محمد حسین کمپانی از مراجع و علمای اهل معنی نجف اشرف بوده اند که دیوانهای شعر عربی و فارسی در وصف ائمه اطهار و خاندان عصمت و طهارت (علیهم السلام) گفته اند و مطالب پریمیتمی در اصول فقه دارند و استاد مرحوم آیت الله العظمی میلانی (رحمه الله) می باشند خدا آنها را رحمت کند و با موالیانشان محشور نماید.

البتّه معظّم له در بیداری آن جمله را از کثرت محبّت می گفته و الاّ او می دانست که هر چه علی ((علیه السّلام)) می کند خواست خدا است.

* * *

در سفری که حاج ملاّآقا جان به مشهد کرده بود پدرم شبی ایشان را به منزلمان در مشهد دعوت کرده بود و گرد یکدیگر نشسته بودیم و از هر دری سخنی به میان می آمد، در این بین ایشان رو به ما کرد و گفت: خوشا به حال شما سادات که همیشه پیشرو انقلابها و موفقیتهای مادی و معنوی بوده اید و این تنها به خاطر مسأله وراثت و نوع شجره طّیبه ای که اصلش در قلوب مردم ثابت و شاخه هایش در عالم بالا و ملکوت جهان، فعّالیّت می کند و میوه اش که همان علم و دانش است به مردم در تمام اوقات می رسد می باشد. من گفتم: از کجا معلوم که من سیّد باشم؟

گفت: سیّدی و من دلالتی بر این موضوع دارم که بعدها برایت واضح می شود. پدرم رو به حاج ملاّآقا جان کرد و گفت: من قضیه ای دارم اجازه می دهید برای آنکه او بداند سیّد است، نقل کنم؟
گفت: مانعی ندارد.

پدرم فرمود: جوانی شانزده ساله بودم، پدرم فوت کرده بود خواهر بزرگتری داشتم که شوهر کرده بود و به یکی از بیلاقات اطراف مشهد به نام ((مایون بالا)) رفته بود، هوای مشهد گرم شده و ما هم مایل شدیم به ((مایون بالا)) برویم. آن زمان وسائل ماشینی برای آنجا نبود، سه عدد الاغ کرایه کردیم که یکی را مادرم و دیگری را خواهرم که از من کوچکتر بود سوار شدند و یکی دیگر برای اثاثیه و گاهی اگر من خسته شدم استفاده کنم، بود. صاحب این الاغها هم که جوان بی ادبی بود، همراه ما پیاده می آمد، تقریباً حدود سه کیلومتری به رودخانه مایون باقی مانده بود که او با یک نفر مشغول صحبت شد و ما به طرف ((مایون بالا)) می رفتیم، او از دور فریاد زد که به طرف ((مایون پائین))

بروید ما اعتنائی نکردیم و به راه خود ادامه دادیم؛ زیرا به او گفته بودیم که مقصد ما ((مایون بالا)) است. وقتی اوّل رودخانه مایون که هنوز سه کیلومتر به ((مایون بالا)) در رودخانه راه بود، زیر درختهای انبوه خودش را با زحمت به ما رساند و جلو الاغها را گرفت و ما را پیاده کرد و با آنکه هوا تاریک می شد الاغها را به کناری بست و گفت: باید از همین جا بقیّه کرایه را بدهید و پیاده بروید.

هر چه مادرم تقاضا کرد که ما را به ((مایون بالا)) برسان هر مقدار اضافه هم بخواهی به تو می دهیم، قبول نکرد و احتمالاً می خواست هوا تاریک شود و چون یک زن و دختر جوانی همراهمان بود، دست به جنایت بزند، مادرم این معنی را فهمیده بود لذا فوق العاده مضطرب شده بود. هوا تاریک شد، آن هم زیر درختان انبوه چشم چشم را نمی دید، اضطراب مادرم به حدی شد که من و خواهرم را به شدت کتک می زد و می گفت: شما مگر سیّد نیستید، چرا جدّتان را صدا نمی زنید؟

ما هم گریه می کردیم و فریاد می زدیم: یا جدّاه یا جدّاه... که ناگاه دیدیم از پائین رودخانه سیّد بلند قامتی می آید که در آن تاریکی، ما حتی تمام خصوصیات و رنگ لباسش را می دیدیم و فراموش نمی کنم که عمّامه سبزی به سر و قبای بلند راه راهی به تن داشت.

بدون آنکه از ما سؤال بکند و جریان را بپرسد رو به آن جوان کرد و گفت: نانجیب! ذریّه پیغمبر را در میان رودخانه مضطرب و سرگردان کرده ای؟ با آنکه آن آقا به صورت ظاهر ما را نمی شناخت و هیچ علامت سیادت هم در ما وجود نداشت.

آن جوان بی ادبی که بعدها معلوم شد در مایون کسی را اعتنا نمی کند و نسبت به همه اذیت و آزار وارد کرده بود، بدون آنکه سخنی بگوید برخاست و فرار کرد. آقا هم به تعقیب او رفتند و او را گرفتند و به او فرمودند: برو الاغها را بیاور و آنها را سوار کن و به مقصد برسان.

او اطاعت می کرد ولی حرف نمی زد.
 مادرم گفت: آقا باز شما که بروید او ما را اذیت می کند.
 فرمودند: من تا مقصد با شما هستم. آقا در راه همه جا با ما
 بود و ما کاملاً غافل بودیم که شب است و ما مانند روز راه خود را
 می بینیم. منزل خواهرم در محلی بود که اطرافش از درخت و ساختمان
 خالی بود، وقتی ما را آقا به در منزل رساندند فرمودند: رسیدید؟
 گفتم: بله آقا متشکرم.

مادرم به من گفت: آقا را به منزل دعوت کن تا استراحت کنند. من گفتم: آقا
 نیستند و هوا تاریک است هر چه فریاد زدم آقا ...، کسی جواب نداد، بعد به
 یادمان آمد که در رودخانه با آن تاریکی چگونه ما خصوصیات او را می دیدیم، چگونه
 او از سیادت ما اطلاع داشت، چگونه از جریان کار ما خبر داشت و چرا یک مرتبه ما را
 ترک کرد و اثری از او نیست؟!
 منظور پدرم از نقل قضیه این بود که سیادت ما را اثبات کند؛ زیرا آن آقا به آن
 جوان فرموده بودند: نانجیب! ذریه پیامبر اکرم ((صلی الله علیه و آله)) را در
 رودخانه مضطرب و نگران کرده ای؟

مرحوم حاج ملا آقا جان در آن شب بعد از
 آنکه من از ایشان سؤال کرده بودم: ((از کجا معلوم
 که من سید باشم؟)) فرموده بود: تو سیدی، من دلائلی بر این
 موضوع دارم که بعدها برایت واضح می شود.

من از آن شب به بعد همیشه به فکر
 این بودم که آن دلائل چیست؟ بعدها همان گونه
 که آن مرحوم فرموده بود مکرر در خواب و بیداری از ناحیه
 مقدسه حضرت بقیة الله ((روحی فداه)) و سایر
 معصومین ((علیهم السلام)) مراسیّد و فرزند
 پیامبر اکرم ((صلی الله علیه و آله)) به وسیله

اشخاص مختلف خطاب فرمودند. و از همه مهمتر آنکه در آن زمان ما شجره نامه ای نداشتیم و پدرم می گفت که من شجره نامه را گم کرده ام و او نمی دانست چه کرده است ولی من پس از سالها که از فوت مرحوم حاج ملا آقا جان گذشته بود وقتی به پسرعموهای پدرم مراجعه کردم دیدم شجره نامه را آنها دارند و نسخه ای از آن را به من دادند که من در کتاب ((انوار زهراء ((سلام الله علیها))) عیناً آن را آورده ام.^۱ و این خود یکی دیگر از کرامات مرحوم حاج ملا آقا جان محسوب می شد.

خلاصه حاج ملا آقا جان چند روزی در مشهد ماند و بعد به طرف زنجان برگشت و من هم به قم رفتم.

در مدتی که در قم بودم به وسیله نامه هایش مرا راهنمایی می کرد و در آن سال زیاد اصرار داشت که مبادا با کسانی که مدعی عرفان و ارشاد و تصوّف هستند، تماس بگیرم، شاید هم می دانست چه پیشامدی برای من خواهد بود؛ زیرا یک روز خدمت یکی از علمای معروف قم رسیدم و از او

۱- اصل شجره نامه از این قرار است: سید حسن ابطحی (۱) بن سید رضا (۲) بن سید حسن (۳) بن سید جعفر (۴) بن سید حسن (۵) بن سید حسین (۶) بن سید رجب (۷) بن سید قاسم (۸) بن سید حسین (۹) بن سید نورالدین (۱۰) بن سید میرکلان (۱۱) بن سید میرگنگ (۱۲) بن سید احمد (۱۳) بن سید علاءالدین (۱۴) بن سید حسین (۱۵) بن سید محمد (۱۶) بن سید صلاح الدین (۱۷) بن سید فیروزالدین (۱۸) بن سید شرف الدین (۱۹) بن سید شمس الدین (۲۰) بن سید قطب الدین (۲۱) بن سید جعفر (۲۲) بن سید محمد (۲۳) بن سید صالح (۲۴) بن سید اسماعیل (۲۵) بن سید علی (۲۶) بن سید نورالدین (۲۷) بن سید صالح (۲۸) بن سید احمد (۲۹) بن سید ابراهیم المرتضی (۳۰) بن حضرت امام موسی بن جعفر (علیهم السلام).

مطالبی در معنویات و کیفیات وصول به حقایق سؤال کردم، ایشان به من فرمود: ((هر روز چهارصد مرتبه ذکر یونسیه^۱ را در سجده بگو)).

گفتم: این ذکر بسیار خوب است و من آن را زیاد گفته ام و از شما می خواهم برنامه دیگری برای من تنظیم کنید.

گفت: شما چهل روز به خاطر آنکه من به شما اجازه گفتنش را می دهم بگوئید، تأثیر دیگری دارد.

با خود گفتم: مانعی ندارد، این را هم آزمایش می کنم، لذا روزها در حال سجده چهارصد مرتبه با اجازه ای که او داده بود می گفتم:

((لَا إِلَهَ إِلَّا أَنْتَ سُبْحَانَكَ إِنِّي كُنْتُ مِنَ الظَّالِمِينَ))

روز سوّم پس از گفتن ذکر یونسیه ظاهراً به خواب رفته بودم، در عالم رؤیا دیدم بین من و مقصدی که دارم دیواری گذاشته اند که قطرش بیشتر از یک کیلومتر است و من مایلم با کشیدن زبان به مدت بیست دقیقه (که ذکر یونسیه طول می کشد) آن دیوار را از سر راه خودم بردارم. روز اوّل و دوّم که این کار را ادامه می دادم و فائده ای نمی بردم، ناراحت شده بودم، روز سوّم می دیدم علاوه بر اینکه پیشرفتی نکرده ام، شیطان بر قطر دیوار هم افزوده است. لذا در آن حال از موفقیت مأیوس شدم و فریاد زدم: یا صاحب الزّمان به دادم برس و مرا از این حجاب و گرفتاری نجات بده. ناگهان دیدم آن دیوار عظیم مانند پودری شد و باد شدیدی در یک لحظه آن را از بین برد و راه را باز کرد و من با سرعت، به مقصدی که داشتم رسیدم. در آنجا همه نور بود، به من سخنانی تعلیم داده می شد و مطالبی گفته شد که منجمله آنچه مربوط به مطلب فوق است این بود: اگر اذکار و ادعیه به اذن افراد غیر معصوم،

۱- ذکر یونسیه همان جمله ای است که وقتی حضرت یونس در شکم ماهی افتاد می

گفت و به آن وسیله نجات یافت و آن ذکر این است ((لَا إِلَهَ إِلَّا أَنْتَ سُبْحَانَكَ إِنِّي

كُنْتُ مِنَ الظَّالِمِينَ)) سوره انبیاء، آیه ۸۷.

هر که باشد انجام گردد، مثل این است که بخواهی با کشیدن زبان، دیوار به آن عظمت را برداری ولی اگر با وساطت و توسل به معصومین ((علیهم السلام)) باشد موانع فوراً دفع می شود، حجابها برطرف می گردد، آنها مثل ثروتمندی هستند که اگر بخواهد، دیگری را ثروتمند کند با یک حواله در یک لحظه ثروتمند می کند ولی اگر آن فقیر بخواهد خودش آن ثروت را کسب کند یا با راهنمایی فقیر دیگری ثروتمند شود، سالها طول می کشد، عاقبت هم معلوم نیست موفق شود.

مطالب خیلی ارزنده بود، من وقتی از خواب برخاستم متوجه شدم اشتباه بزرگی کرده ام ولی در عین حال در نامه ای برای مرحوم حاج ملاآقا جان مطلب را نوشتم و جریان را شرح دادم، او برایم نوشت هر اشتباه و ضرری که پس از آن انسان متنبه شود عقلی راز یاد می کند، امید است دیگر متوسل به این گونه افراد که مدعی ارشاد و تصوف اند و از خود ذکر و ورد جعل می کنند و تأثیرش را منوط به اجازه خود می دانند، نشوی. ... مگر تو نبودی که دو سال قبل، از من که به عنوان رفیق برای تو تعیین شده بودم احتیاط می کردی و نمی خواستی با من حرف بزنی که مبادا من تو را به عنوان یک مرید انتخاب کنم؟ چه شد که پس از آن همه ترقیات روحی باز هم به فکر مرشدی افتاده ای؟

به هر حال به وسیله این نامه از تو دعوت می کنم که برای ایام محرم به زنجان بیائی و مقداری به تزکیه روح پردازی تا دیگر این گونه اشتباهات را تکرار نکنی. من طبق دستور ایشان پنج روز قبل از محرم روانه زنجان شدم و خود را همان روز عصر به زنجان رساندم و یکسره به منزل ایشان رفتم، با آنکه از ورودم به او اطلاعی نداده بودم، دیدم در خانه نشسته و انتظار مرا می کشد و هر چند دقیقه یک مرتبه اهل بیتش از آن خانه می آید و سؤال می کند که فلانی آمد یا نه؟ من مطمئن شدم او قبلاً خبر آمدن مرا در آن روز به اهل بیتش داده است.

شب همان روز به من گفتم: یکی از جوانان خوب زنجان مریض شده و پدرش توقع دارد من از او عیادت کنم، اگر مایلی با هم به عیادت او برویم؟ گفتم: مانعی ندارد، من به زنجان آمده‌ام که با شما باشم هر کجا بروید با شما می‌آیم، فرق نمی‌کند.

به اتفاق به عیادت آن جوان رفتیم، حال او خیلی بد بود حاج ملاآقا جان را نشناخت و تقریباً در حال احتضار و جان‌کندن بود، حاج ملاآقا جان مقداری پدر و مادرش را تسلی داد و او را دعا کرد، وقتی از منزل آنها بیرون آمدیم فوق‌العاده متأثر شده بودم گاهی هم با خودم فکر می‌کردم که لابد فردا صبح هم باید به تشییع جنازه او برویم. در این بین مادر آن جوان هم از منزل بیرون آمد و گفت: حاج آقا، دکترها بچه‌ام را جواب کرده‌اند، دستم به دامتان.

حاج ملاآقا جان رو به مادر آن جوان کرد و گفت: خوب می‌شود. من ابتدا فکر کردم برای تسلی دل مادرش این جمله را می‌گویند، ولی بعد به من رو کرد و گفت: علاوه بر آنکه ما جنازه او را تشییع نمی‌کنیم، فردا این جوان با پای خود به اتفاق مادرش به منزل ما می‌آیند.

صبح فردای آن شب تقریباً ساعت ۸ بود که در زدند، من رفتم در را باز کردم، اول آنها را نشناختم از من سؤال کردند، حاج ملاآقا جان منزل هست؟ دیدم خود او صدا زد بفرمائید منتظر شما بودم.

آن جوان و مادرش وارد منزل شدند وقتی در کنار اتاق نشستند حاج ملاآقا جان به من رو کرد و گفت: اینها را می‌شناسی؟
گفتم: نه.

گفتم: این همان جوان مریض دیشبی است، من از تعجب مبهوت شدم.
حاج ملاآقا جان به مادر آن جوان گفت: قضیه را نقل کن که آقای ابطحی بیشتر نمی‌تواند طاقت بیاورد.

مادر آن جوان گفت: دیشب بعد از رفتن شما حال فرزندم خیلی بدتر شد، دیگر محترض بود، حتی پاهایش حس نداشت نفسهای آخرش را می کشید، من بالای سر او نشسته بودم و گریه می کردم ناگهان چشمش را باز کرد و گفت:

مادر! امام رضا ((علیه السلام)) می گویند: از خاک

قبر ما نزد شما هست، چرا به آن استشفاء نمی کنی؟

و باز بیهوش افتاد. من یک مرتبه متوجه شدم که چند سال قبل که به مشهد مشرف بودم، مقداری خاک از جلوِ جاروی خدام برداشته و در کاغذی پیچیده و به زنجان آورده و پشت آینه گذاشته ام، فوراً آن را برداشتم و بر بدن جوانم مالیدم، بحمدالله چنانکه می بینید شفا یافته است.

اما خود جوانی که شفا یافته بود، می گفت: در آن حال

بیهوشی دیدم وارد حرم حضرت رضا ((علیه السلام)) شده ام، حضرت از میان ضریح بیرون آمدند و به من فرمودند: به مادرت بگو از خاک قبر ما نزد شما هست، چرا به آن استشفاء نمی کنی؟ من فقط چشم باز کردم و این جمله را گفتم، دیگر نفهمیدم چه شد. موقع اذان صبح بود که صدای مؤذن و عرق زیادی که بدنم را خیس کرده بود مرا به هوش آورد و دیدم دیگر درد و ناراحتی ندارم.

* * *

آقای حاج محمود حاج محمدی همدانی که یکی از شاگردان مرحوم حاج ملاآقا جان بود نقل می کرد که مرحوم آقای حاج شیخ جواد انصاری که از علمای اهل معنی همدان بود از مشهد مقدس برگشته بود و حاج ملاآقا جان در همدان در منزل ما آمده بود آقای انصاری به خاطر ارادتی که به حاج ملاآقا جان داشت به دیدن ایشان آمد مرحوم حاج ملاآقا جان به مرحوم آقای انصاری فرمود: سفر مشهد برایت خوب بود استفاده خوبی کردی. آقای انصاری گفت: نه، خوب نبود استفاده ای هم نکردم آقای حاج ملاآقا جان فرمود: چرا استفاده معنوی کردی به نشانی آنکه

فلان روز در فلان ساعت در فلان محل از صحن با فلان شخص نشسته بودی و عمامه ات را روی زانویت گذاشته بودی. آقای انصاری می گفت: به قدری این نشانی دقیق بود که من بیش از پیش به قدرت روحی او معتقد شدم و دانستم که او به قدری احاطه روحی قوی دارد که مرا در آن محل دیده و حالات مرا مشاهده کرده است.

مرحوم آقای حاج شیخ جواد انصاری یکی از بزرگان اهل معنی بود که شاگردانی مثل مرحوم آیت الله دستغیب و آیت الله نجابت و مرحوم آقای حاج آقا جواد آهنگر داشت و مدتی در ابتداء خود را از شاگردان مرحوم حاج ملا آقا جان می دانست من در مشهد مرحوم آیت الله آقای حاج شیخ جواد انصاری را ملاقات کردم و چون آن زمان با مرحوم آقای حاج ملا آقا جان محشور بودم مطالبی در مسأله ولایت و امامت طبق مذاق حاج ملا آقا جان مورد بحث ما قرار گرفت.

ایشان به من اظهار محبت می کرد و از در حرم مطهر حضرت علی بن موسی الرضا ((علیه السلام)) تا کوهسنگی که تقریباً شش کیلومتر راه بود پیاده صحبت کنان می رفتیم. مرحوم آیت الله نجابت هم حضور داشتند سپس قضیه ارتباط خود را با مرحوم حاج ملا آقا جان در راه این چنین نقل کرد:

من مثل سائرین از معنویات غافل بودم و بلکه گاهی هم منکر آن می شدم و مشغول درس و بحث خود بودم تا آنکه شنیدم در همدان شخصی به نام حاج ملا آقا جان آمده و علما و بزرگان را متوجه خود کرده با یک ملاقات که با او داشتم به من جمله ای گفت که مرا چند روزی بی تاب نمود بالأخره با توسل به اهل بیت عصمت و طهارت ((علیهم السلام)) آرام شدم و به دنبال حاج ملا آقا جان به زنجان رفتم او به من گفت: ((به ما دستور رسیده که به شما اعلام کنیم که باید مقداری از مراحل سیر و سلوک را با ما بیابید))^۱.

۱- چون بقیه جریان را در کتاب شرح حالات آیت الله انصاری به نام ((در کوی بی نشانها)) نقل شده ما عیناً مطالب آن را نقل می کنیم.

یکی از شاگردان آیت الله انصاری در این باره چنین نقل می‌کند: ((زمانی که به قم آمدم آتشی از عشق الهی در درون خود احساس می‌کردم در کتابی به نام مفتاح الجنان به دعای ((نَادِ عَلِيًّا مَظْهَرِ الْعَجَائِبِ...)) برخورد کردم و شبانه روز این دعا را بر زبان جاری می‌کردم و همواره از خدا می‌خواستم که دست مرا در دست ولیّ کاملی قرار دهد تا اینکه در حدود سنّ بیست سالگی در یک کتاب خطّی در مورد ختم سوره مبارکه یس به مطلبی برخورد نمودم که برای برآوردن حوائج مفیداست به مدتّ چهل روز این سوره مبارکه را در وقت خاصی که ذکر شده بود با حضور قلب و اخلاص کامل می‌خواندم، در روز چهلم از مدرسه فیضیه که در آنجا حجره داشتم به طرف دارالشفاء نزد حاج میرزا حسن مصطفوی که در آنجا در حجره ساکن بودند رفتم تا برایم یک مباحثه ((کفایه)) بگذارد از ایشان درخواست یک درس کفایه کردم ایشان شروع به موعظه کردند که کفایه الآن در فصل تابستان که حوزه تعطیل است به چه دردت می‌خورد بهتر است در این ایام فراغت به دنبال کسب مسائل معنوی باشی، من گفتم: اگر کسی را می‌شناسی که به من معرفی کنی به سخت ادامه بده ولی اگر نمی‌شناسی آتش درون مرا شعله ورتن نکن، ولی ایشان توجهی نکردند و به سخنان خود ادامه دادند و من ناراحت شدم و سخن ایشان را قطع کردم بعد جناب حاج میرزا حسن مصطفوی فرمود: علت اینکه من در این رابطه با شما صحبت کردم این بود که قبل از اینکه شما بیائید من داخل حجره خوابیده بودم و در عالم رؤیا ائمه معصومین ((علیهم السلام)) را دیدم که دور تا دور حجره نشسته و این آیه را تلاوت می‌کنند: ((مُخْرِجِ الْحَيِّ مِنَ الْمَمِيَّتِ وَمُخْرِجِ الْمَمِيَّتِ مِنَ الْحَيِّ))^۱ که ناگهان دیدم شما از درب حجره وارد شدید و آن بزرگواران اشاره به شما کردند و فرمودند: ((مُخْرِجِ الْحَيِّ مِنَ الْمَمِيَّتِ)) که شما در این وقت درب زدی و من از

۱- سوره رم آیه ۱۹.

خواب بیدار شدم دانستم که شما دنبال گمشده‌ای هستی، اما آن ولی کاملی که شما به دنبالش هستی در همدان است به نام آیت الله انصاری همدانی.

از دوستان همدانی آدرس گرفتم ابتدا می‌خواستم به مشهد مقدس بروم ولی استخاره ام بد آمد، وقتی برای همدان استخاره زدم این آیه شریفه درآمد: ((سُبْحَانَ الَّذِي

أَسْرَى بِعَبْدِهِ لَيْلًا مِّنَ الْمَسْجِدِ الْحَرَامِ إِلَى الْمَسْجِدِ الْأَقْصَا الَّذِي بَرَكْنَا حَوْلَهُ لِنُرِيَهُ مِنْ مِّنْ آيَاتِنَا إِنَّهُ هُوَ السَّمِيعُ الْبَصِيرُ))^۱

فهمیدم که بسیار خوب است پس با چند نفر از دوستان طلبه رهسپار همدان شدیم از آنجا به سمت مسجد پیغمبر که ایشان نماز ظهر و عصر را در آنجا اقامه می‌کردند رفتیم و نماز خود را به ایشان اقتدا کردیم. در نماز متوجه شدم که ایشان انسان عادی نیست و گوئی مشافهتاً با خداوند تکلم می‌کند بعد از نماز با ایشان به منزلش رهسپار شدیم. ایشان وقتی حرکت می‌کرد گوئی مظهر حبّ الله حرکت می‌کرد و یکپارچه آتش عشق الهی بود. چند روزی در خدمتش بودیم که متوجه شدم ایشان دوستی دارد به نام ((حاج ملاآقا جان)) که ده روز دیگر قرار است به همدان بیاید دوستان من به قم مراجعت کردند ولی من که تازه مقصود خود را یافته بودم منتظر آمدن آن مرد الهی شدم وقتی حاج ملاآقا جان آمدند، در منزل آیت الله انصاری برای چند روزی به منبر رفتند. بعد از چند روز قرار شد آیت الله انصاری به اتفاق حاج ملاآقا جان به زنجان بروند من با اصرار زیاد تمنا کردم که در این سفر مرا همراه خود ببرند و به اتفاق سه نفری به زنجان رفتیم و من و آیت الله انصاری که بیست سال از من بزرگتر و مجتهد مسلم بود یک حجره در یکی از مدارس علمیه زنجان گرفتیم و حاج ملاآقا جان به منزلش رفت در این مدت من از انفاس گرم آیت الله انصاری بسیار بهره‌ها بردم در یکی

۱- سوره اسرا آیه ۱.

از روزها که من و آیت الله انصاری و حاج ملاآقا جان سه نفری به سمت یکی از روستاها می رفتیم به بالای یکی از تپه ها که رسیدیم حاج ملاآقا جان رو به آیت الله انصاری کردند و فرمودند: اکنون مأموریت من با شما تمام شد، اکنون ادامه راه با خودت است و سپس اضافه کردند که اکنون فرزند دو ساله ات محمد در همدان از پشت بام افتاد و در دم جان داد ولی وظیفه تو تسلیم کامل است و اگر از این مسأله ناراحت شوی از مقامت سقوط می کنی و اکنون میل با خودت است می توانی برگردی و می توانی به سمت روستا با ما همراه باشی. که بعد از این مسافرت آیت الله انصاری به همدان برگشتند.

* * *

حاج ملاآقا جان در زنجان منبر می رفت و علاقه عجیبی به تربیت افکار و روحیات داشت، جوانها منبرش را دوست می داشتند. پیرمردها از اخلاقش فوق العاده تعریف می کردند. علما و روحانیین از دقت نظرش در آیات و روایات بهره مند می شدند. اهل معنی و حال هم از معاشرتش لذت می بردند. در مدتی که من در زنجان بودم، لحظه ای از او جدا نمی شدم به هر کجا می رفت، می رفتم و منتظر بودم اگر مطلبی را می گوید در آن دقت کنم و به کار بندم و نگذارم کوچکترین فرصتی از دستم برود. شبها معمولاً نماز مغرب و عشا را در یکی از مساجد زنجان پشت سر یکی از ائمه جماعت می خواند و به من سفارش می کرد تا می توانی نمازت را اول وقت و با جماعت بخوان.

پس از نماز به روضه هایش که قبلاً از او دعوت کرده بودند می رفت. شاید در آن مدتی که من در زنجان بودم، ماه محرم به طور متوسط هر شبی یک جلسه را به این گونه می گذراند که به من می گفت: یک مجلس در فلان محلّ الآن دعوت شدم باید بروم وقتی دو نفری به آن مجلس می رفتیم می دیدیم صاحب مجلس با یک اخلاصی مجلس را ترتیب داده و مردم هم جمع شده اند. اما منبریشان

نیامده یک مرتبه می دیدند که حاج ملاآقا جان وارد شد و اجازه گرفت و به منبر رفت، صاحب مجلس مبهوت می شد که او از کجا متوجه شده که من الآن از امام زمان ((علیه السلام)) روزه خوانی طلب کردم و این موضوعی بود که خواص از مردم زنجان اطلاع داشتند و همه بر آن گواهند.

خوب یاد می آید که یک شب وارد این چنین مجلسی شدیم وقتی صاحب مجلس حاج ملاآقا جان را دید، قسم خورد همین چند دقیقه قبل به امام زمان ((علیه السلام)) متوسل شده بودم و گفتم: آقا یک روزه خوان برای من بفرست؛ که شما آمدید.

* * *

در این سفر از مرحوم حاج ملاآقا جان سؤال کردم که در تهران جریان جالبی اتفاق افتاده و من شک داشتم که آیا صحیح است یا نه اجازه می فرمائید از شما سؤال کنم؟
گفت: بپرس.

گفتم: در محضر یکی از علمای معروف تهران کسی روح مرحوم شیخ بهائی را حاضر کرده بود و از او سؤالاتی می کرد؛ یکی از افرادی که در مجلس حاضر بود نقل کرد که من در کتابی دیده بودم که شیخ بهائی فرموده: اگر کسی برای امر مهمی روزی صد مرتبه تا ده روز که از روز چهارشنبه شروع کند و روز جمعه ختم کند، با حضور قلب این دعا را بخواند اگر حاجتش برآورده نشد، مرا لعنت کند.^۱

۱- دعا این است: ((یا مفتح الابواب یا مقلب القلوب و الابصار و یا دلیل المتحیرین و یا غیاث المستغیثین توکلت علیک یا رب فاقض حاجتی و اکف مهمی و لاحول و لا قوه الا بالله العلیّ العظیم و صلی الله علی محمد و آله اجمعین)).

آن شخص می گفت: من این دعا را ده روز خوانده بودم ولی از روز جمعه شروع کرده و روز چهارشنبه ختم نموده بودم و فکر می کردم ختم را درست انجام داده ام و حاجتم برآورده نشده بود می خواستم شیخ بهائی را لعن کنم، دلم نمی آمد.

در آن مجلس که روح شیخ بهائی را حاضر کرده بودند بدون آنکه کسی از این مطلب اطلاعی داشته باشد، ناگهان آن کسی که روح شیخ را حاضر کرده بود، به من رو کرد و گفت: ((اختتامه یوم الجمعة)) یعنی باید پایان ختم، روز جمعه باشد. من یک مرتبه متوجه اشتباه خود شدم و دانستم اینکه حاجتم برآورده نشده به خاطر این است که من روز جمعه شروع کرده ام و روز چهارشنبه ختم نموده ام و حالا شیخ بهائی مرا متوجه کرد.

سؤالاتی که درباره این قضیه دارم یکی این است که آیا ممکن است ارواح را احضار کرد؟

و دوّم اینکه ختم، درست است یا نه؟

آقای حاج ملاّ آقا جان جواب داد:

احضار ارواح و گفتگو با آنها برای اولیاء خدا کار بسیار عادی است. حالا آیا هر کس که مدّعی احضار شد راست می گوید، معلوم نیست.

و امّا من می گویم: اگر کسی یک مرتبه این دعا را با شرائط روحی که باید در خود ایجاد کند، بخواند اگر دعایش مستجاب نشد مرا لعنت کند ولی اگر بدون آن شرایط صدها مرتبه در دهها روز بخواند و دعایش مستجاب نشد، باید خودش را ملامت کند و حقّ ندارد شیخ بهائی را لعنت کند.

گفتم: من در کتابی دیدم که باز از شیخ بهائی نقل شده هر کس حاجتی داشته باشد و هفتاد مرتبه بگوید:

((لا اله الا الله بعزتک و قدرتک لا اله الا الله بحقّ

حقّک لا اله الا الله فرج برحمتک)).

حاجتش برآورده می شود و اگر برآورده نشد مرا لعنت کند.

آیا اینها صحیح است؟ از معصوم ((علیه السلام)) نقل شده؟
حاج ملا آقا جان فرمود: اگر ثابت باشد که اینها را شیخ بهائی گفته، حتماً از معصوم روایت می کند؛ زیرا شیخ به قدری بزرگ است که ممکن نیست انسان احتمال بدهد که او این دعاها را جعل کرده و یا بدعت گذاشته است. بنابراین، اگر به قصد رجاء خوانده شود خوب است.

* * *

روز بیست و هشتم ذیحجه در همین سفر که من در زنجان بودم از ابهر که یکی از شهرستانهای اطراف زنجان است تلفنی شده بود و آقای حاج آقا از حاج ملاآقا جان برای منبر دهه اول محرم در حسینیه اش دعوت می کرد.

حاج ملاآقا جان فرمود: من میهمانی دارم، اگر او حاضر شد بیاید من هم می آیم، من به ایشان گفتم: برای من ابهر و زنجان فرقی نمی کند هر کجا تو با منی، من خوشحالم.

حاج ملاآقا جان دعوت را قبول کرد و فردای آن روز که روز ۲۹ ذیحجه بود با قطار به ابهر رفتیم.

حاج آقای ابهری مرد عجیبی بود، پاک و باصفا، اهل محبت و ولایت، به اهل بیت عصمت ((علیهم السلام)) عشق می ورزید، تقلب و دروغ در قاموس زندگیش وجود نداشت، او نمی توانست بپذیرد که مثلاً یک روحانی مثل من ممکن است چند ماه بر او بگذرد و خدمت امام زمان ((علیه السلام)) نرسد.

حسینیه ای ساخته بود که از او واقعاً عطر حسینی استشمام می شد. یک روز تنها در آن حسینیه نشسته بودم دیدم بی جهت حال گریه عجیبی به من دست داد، مقداری بر مظلومیت سیدالشهداء ((علیه السلام)) اشک ریختم و از آنجا بیرون آمدم. حاج آقا به من برخورد کرد و گفت: نتوانستی خودت را کنترل کنی؟

گفتم: نه، این حسینیه عجیبی است.

گفت: چرا نباشد؟ می دانی این حسینیه را من چگونه ساخته ام؟ چند نفر عمه و بنای با حال را از تهران و زنجان پیدا کردم و یک روزه خوان با اخلاص هم دعوت نمودم، هر وقت آنها می خواستند این حسینیه را بسازند باید قبلاً روزه ای می خواندند با چشمهای اشک آلود شروع به کار می کردند. و این برنامه ادامه داشت تا حسینیه تمام شد.

حاج حاج آقا مردی بود که ارواح را می دید و باور نمی کرد که مثل من که یک روحانی هستم نیستم.

یک روز صبح با آنکه به نظر من از سر شب رفته بود و خوابیده بود، دیدم چرت می زند، به او گفتم: چرا کسلی؟

گفت: دیشب دو رکعت نماز برای پدرم که از دنیا رفته بود خواندم، ارواح سایر اقوام به من مراجعه می کردند و می گفتند: برای هر یک از ما هم دو رکعت نماز بخوان و من نمی توانستم آنها را رد کنم لذا تا سحر مشغول خواندن نماز بودم و خوابم کم شد.

این مطالب را به قدری از روی صفا می گفتم که انسان احتمال نمی داد در وجود این مرد، کوچکترین حيله ای باشد.

یک روز با حاج ملا آقا جان و حاج حاج آقا به قبرستان ابهر رفتیم، حاج حاج آقا ما را به سر قبر اقوام و دوستانش می برد، به نزدیک قبری رسیدیم حاج ملا آقا جان اشاره به قبری کرد و گفت: شیخ رضا است (و تبسمی هم زیر لب داشت مثل اینکه با آشنائی که مدتها از او دور بوده برخورد کرده اند).

حاج حاج آقا گفت: بله شیخ رضا است که می گفت: امور معنوی یعنی چه و ما را مسخره می کرد.

حاج ملا آقا جان گفت: می شنوی حالا چه می گوید؟ می گوید: من اشتباه کرده بودم حرف شما صحیح است و خوشا به حال بعضی از شما که تا زمان ظهور زنده آید.^۱

از آنجا عبور کردیم و به قبر مادر حاج حاج آقا رسیدیم، حاج ملا آقا جان تمام نشانیهای جسمی و خصوصیات اخلاقی مادر حاج حاج آقا را شرح داد و گفت: می گوید: فلان کار را نکن.

۱- این مطلب را آن مرحوم از روی علم ظاهریش گفته والا کسی از زمان ظهور اطلاع کاملی ندارد.

او هم بدون معطلی گفت: چشم.

من از او سؤال کردم موضوع چه بود که مادرتان مانع شد؟

گفت: به شرط آنکه قول بدهی به کسی نگوئی؛ چون از اسرار است.

گفتم: مانعی ندارد.

گفت: جریانی بود که انجام می‌دادم (و آن را مشروحاً برای من گفت) و جز من و خدا کسی اطلاع نداشت، چند شب قبل تصمیم داشتم آن را ترک کنم که الآن مادرم آن را نهی کرد.

حاج ملاآقا جان در منزل و حسینیه حاج آقا همه روزه صبح منبر می‌رفت جمعیت زیادی در آنجا اجتماع می‌کردند کمتر روزی بود که مجلس روحانیت فوق العاده‌ای پیدا نکند.

گاهی، چند نفر از کثرت گریه به حالت غشوه و بی‌حالی می‌افتادند و گاهی حاج آقا رو به من می‌کرد و می‌گفت: ارواح اولیاء خدا همه جمعند. به هر حال دوازده روزی که در ابهر بودیم از روحانیت فوق العاده‌ای برخوردار بودیم.

روز عاشورا حاج ملاآقا جان به من گفت: اگر از خدا بخواهی امسال به اتفاق یکدیگر به عراق و به زیارت ائمه اطهار ((علیهم السلام)) مشرف می‌شویم!

گفتم: دعا زحمتی ندارد ولی آیا این موضوع ممکن است؟!

گفت: برای خدا هیچ چیز غیر ممکن نیست.

(در آن وقت من نه سنم مقتضی بود که گذرنامه بگیرم و نه گذرنامه به من می‌دادند. و علل سیاسی هم در کار بود که به من گذرنامه نمی‌دادند؛ زیرا مرحوم نواب صفوی رهبر ((فدائیان اسلام)) به مرحوم حاج ملاآقا جان ارادت زیادی داشت و من با او رفیق بودم و رژیم فکر می‌کرد که من جزو آنها هستم و نام من جزو ((فدائیان اسلام)) نوشته شده بود. و در آن سال آنها را دستگیر

می کردند و بعضی از آنها به عراق فرار کرده بودند لذا به صورت ظاهر محال بود به من گذرنامه بدهند).

به هر حال دعا کردیم و مسأله فراموش شد و چند روز بعد از عاشورا من به قم رفتم، ماه محرم و صفر و ربیع الاول را هم در قم بودم، یک روز که برای بدرقه یکی از اقوام به تهران رفته بودم از مسجد حاج سید عزیزالله عبور می کردم، دیدم حاج ملاآقا جان در آنجا است خوشحال شدم، او را در بغل گرفتم و بوسیدم و گفتم: چرا به تهران آمده اید؟

گفت: برای رفتن به زیارت ائمه عراق، مگر تو روز عاشورا دعا نکردی؟

گفتم: یعنی مستجاب شده؟

گفت: بله چرا مستجاب نشود؟ خودشان می گویند دعا کن و بعد قبول نمی کنند؟ مگر ممکن است!

گفتم: من نه پول دارم و نه گذرنامه، چگونه ممکن است به زیارت بروم؟
گفت: مخارج سفر را به من داده اند و گذرنامه هم بالأخره یک طوری می شود.

گفتم: بسیار خوب. ولی حدود بیست روزی که در تهران برای تهیه گذرنامه تلاش کردم، به هیچ وجه راهی برای من پیدا نشد که بتوانم گذرنامه بگیرم، لذا مایوسانه به قم رفتم.

حاج ملاآقا جان گذرنامه اش را گرفت و شب سیزدهم ماه جمادی الاول به قم آمد و می گفت: باید از همین قم به وسیله ترن ((تهران - خرمشهر)) پس فردا حرکت کنیم.

گفتم: من که گذرنامه ندارم. باز هم گفت: یک طوری می شود غصه نخور، آخرش این است که تو را در خرمشهر به قاچاق بری می سپاریم و در بصره تحویل می گیریم.

من بیشتر ترسیدم و از این موضوع فوق العاده نگران بودم. از طرفی علاقه فوق العاده به زیارت عتبات عالیات، بالأخص در خدمت استاد عزیز و بهتر از جانم و از طرفی سفر اول و ترس از قاچاق عبور کردن از مرز، مرا در فشار عجیبی قرار داده بود.

در حجره مدرسه حجّیه شب زمستان سردی بود ولی کرسی گرمی داشتیم من و حاج ملاآقا جان و چند نفر از دوستان که از تهران همراه ایشان شده بودند و هم حجره ای مدرسه ام دور کرسی نشسته بودیم.

حاج ملاآقا جان گفت: شب وفات فاطمه زهرا ((علیها السلام)) است، اگر مایلید به آن حضرت متوسّل شویم؟

همه اظهار تمایل کردند و ایشان مشغول خواندن روضه شدند.

من سرم را روی کرسی گذاشته بودم و گریه می کردم، پایه کرسی را به دست گرفته بودم و اشک می ریختم، مثل آنکه خوابم برده بود در عالم رؤیا، می دیدم طفل بی ادبی هستم که مادرم فاطمه زهرا ((علیها السلام)) مرا از خانه بیرون کرده و من چهارچوب در خانه را گرفته ام و گریه می کنم و از مادر تقاضای عفو و گذشت دارم. در باز شد خانمی مانند خورشید که به عظمت و جلال و زیبایی، زنی مانند او گمان نکنم که خدا آفریده باشد، از در منزل بیرون آمد و مرا مانند فرزند خردسالی نوازش کرد و به داخل منزل برد. من با خوشحالی و نشاط فوق العاده ای از خواب پریدم و شنیدم که حاج ملاآقا جان به دوستان می گفت: الحمدلله حاجت ابطحی هم برآورده شد.

به هر حال شب خوبی بود بسیار معنویت داشت.

بالآخره آخر شب خوابیدیم، نزدیک اذان صبح که بیدار شدم متوجه گردیدم کسی به شیشه در اتاق می زند. در را باز کردم دو نفر از تجّار تهران بودند، یکی اصلاً اهل تبریز به نام آقای حاج غلامحسین اسفهلانی بود خدا رحمتش کند مرد بسیار خوبی بود و دیگری اهل اصفهان به نام حاج مهدی بود.

و این دو نفر در تهران سکونت داشتند، آنها شنیده بودند که حاج ملاآقا جان به قم مشرف شده است، شبانه حرکت می کنند و برای دیدن ایشان به قم می آیند. و چون می دانستند که حاج ملاآقا جان جای دیگری نمی رود، یکسره به در اتاق ما، در مدرسه حجّیه آمده و ما را بیدار کردند و ساعتی دور هم نشستیم. در ضمن گفتگو، آنها از حاج ملاآقا جان سؤال کردند، چه وقت به طرف عراق حرکت می کنید؟

حاج ملاآقا جان جواب داد: قرار است پس فردا با قطار حرکت کنیم ولی چون آقای ابطحی گذرنامه نگرفته است، می ترسد. حاج آقای اسفهلانی گفت: حق دارد چون قاپاق رفتن خیلی مشکل است.

بعد سخن از هر کجا به میان آمد، در این بین آن دو تاجر محترم با هم آهسته صحبتی کردند و بلافاصله حاج مهدی اصفهانی از جابرخاست و به من گفت: عکس داری؟
گفتم: بله.

گفت: ده عدد عکس به من بده تا فردا شب همین موقع برایت گذرنامه بیاورم. عکسها را به او دادم او در همان شب با اتوبوس به طرف اصفهان حرکت کرد و شب بعد برای من و یکی دو نفر دیگری که با ما همراه شده بودند و گذرنامه نداشتند، گذرنامه آورد. حالا چه کرده بود و چگونه با آن سرعت گذرنامه ها را تهیه نموده بود، کسی جز خودش نمی دانست، فقط ما متوجه شدیم که حاجی اسفهلانی مخارجش را قبول کرده و حاج آقامهدی زحماتش را به عهده گرفته. و بالأخره معلوم شد، آنها مأمور حضرت صدیقه طاهره ((علیها السلام)) بودند و این معنی را ما که بیست روز در تهران به هر دری زدیم نتوانستیم گذرنامه بگیریم می فهمیدیم.

به هر حال عصر روز چهاردهم ماه جمادی الاولی از قم با ترن به طرف خرمشهر حرکت کردیم.

این اولین سفر طولانی بود که من با حاج ملاآقا جان می رفتم. و چون در سفر بیشتر باید از استاد استفاده کرد، شش دانگ حواسم را در اخلاقیات و روش ایشان با دوستان و همراهان جمع کرده بودم و مانند شاگرد خوبی قدم به قدم از علوم و معارف معظّم له استفاده می کردم.

در اخلاقیات که او به صاحب خُلق عظیم، پیغمبر اکرم ((صلی الله علیه وآله)) اقتدا کرده بود، غیر قابل وصف بود. در همان شب اوّل پانزده جمادی الاولی که در قطار تهران- خرمشهر، می رفتیم، من به خواب رفته بودم، صبح دوستان نقل می کردند که وقتی تو خوابت برد، سرت به روی زانوی حاج ملاآقا جان افتاد، (این عمل بدون اختیار انجام شده بود والا من به خودم اجازه نمی دادم که حتی در مقابل او چهار زانو بنشینم) او هم با کمال خونسردی نشست و تا صبح (با اینکه شبهای زمستان بلند است) سرت را در روی زانو نگه داشت و نگذاشت تو بیدار شوی ما هر چه به او گفتیم که شما خسته می شوید، اجازه بدهید سرش را آهسته برداریم و روی لباسها بگذاریم، می گفت: ممکن نیست (و نقل کردند کلماتی درباره من گفته بود که آنها را قانع کند؛ که من نمی توانم آنها را بنویسم).

به هر حال صبح که من از خواب برخاستم دیدم پای او بی حس شده و با ماساژ زیادی که دوستان همسفر او را دادند کم کم پایش به حرکت آمد. او به ما گفت: در مسافرت می توانید مزاح کنید ولی دروغ نگوئید. به کسی و به جمعیتی توهین نکنید.

در سراسر سفر، هیچ گاه جز در کربلا او را محزون ندیدم، همیشه بشاش و متبسم بود. دائماً کلمات حکمت آمیز و یا روایات و آیات قرآن تلاوت می کرد. شبها مقداری می خوابید و آخر شب مشغول تهجد و نماز شب بود.

یک روز به او گفتم: وقتی من در زنجان بودم شما به من دستور می دادید نماز شب بخوانم ولی خودتان گاهی نماز شب نمی خواندید، اما در مسافرت می بینیم که هر شب نافله شب را می خوانید.

گفت: هشتاد سال از عمرم می گذرد، در زنجان شبها مجبور بودم که تا چهار ساعت از شب گذشته در مجالس روضه منبر بروم و نمی توانستم بین منبرهای اول شب و نماز شب جمع کنم چون مزاجم مساعدت نمی کرد، ضعف مرا می گرفت، روزها هم که نمی توانستم بخوابم، چون می دانی زراعت دارم تمام کارهایم را خودم باید بکنم. ولی در این مسافرت زحمتم کمتر است. بحمدالله می توانم آخر شب مشغول تهجد و نماز شب باشم.

گفتم: شما در زنجان هم، باید منبر را ترک کنید و به خودتان آن قدر زحمت ندهید و یا لااقل کمتر منبر بروید که بتوانید نماز شب بخوانید؛ زیرا پروردگار در قرآن برای تهجد وعده رستگاری داده است.

گفت: یک روز در زنجان به این فکر افتادم که یا نماز شب بخوانم و منبر کمتر بروم یا منبر بروم و نماز شب را ترک کنم؛ در خواب به من فرمودند: نماز شب از عبادتهائی است که نفعش عاید خودت تنها می شود، ولی منبر و موعظه و روضه از عبادتهائی است که نفعش هم عاید تو می شود و هم مردم استفاده می کنند؛ و در هر کجا یک چنین عباداتی با هم تعارض کند، آنکه نفعش عاید مردم هم می شود، مقدم است.

حاج ملاآقا جان غذا کم می خورد و کم حرف می زد. قلبش مملو از محبت پروردگار و ائمه اطهار ((عليهم السلام)) بود. سادات و فرزندان پیغمبر ((صلى الله عليه و آله)) فوق العاده در نظرش محترم بودند.

او می گفت: روایت است که بر سادات نباید در راه رفتن مقدم شد. وقتی سادات (ولو از نظر سن، خردسال بودند) وارد مجلسی می شدند ایشان به تمام قدر مقابلشان می ایستاد و می گفت:

در حدیث است که اگر کسی یکی از سادات را ببیند و در مقابل او نایستد و قیام تام نکند، خدا به دردی او را مبتلا می کند که دوا نداشته باشد. او همیشه دو زانو می نشست و همیشه حتی در مسافرت و بین دوستان، آداب معاشرت را ترک نمی کرد. گاهی که ما به او می گفتیم: شنیده ایم که گفته اند: بین دوستان آداب ساقط می شود.^۱ می فرمود:

من از این افراد که این مطالب را می گویند سؤالی دارم و آن این است که آیا ادب خوب است یا نه؟
حتماً می گویند:

ادب، چیز خوبی است. من در جواب می گویم: انسان چرا چیز خوبی را که دارد به دوستانش تقدیم نکند؟

به هر حال این شمه ای از ادب و اخلاق آن مرد بزرگ بود که در مسافرت از او دیدم.

وقتی به مرز عراق و ایران رسیدیم می گفت: بوی آقایم سیدالشهداء ((عليه السلام)) را استشمام می کنم. این مطالب را بیشتر به خاطر توجه ما به آن حضرت به زبان جاری می کرد.

۱- ((بین الاحباب تسقط الاداب))

نزدیک ظهر بود که به بغداد رسیدیم و یکسره به کاظمین رفتیم و به حرم مطهر حضرت موسی بن جعفر ((علیه السلام)) مشرف شدیم. حال خوشی داشتیم، من از کثرت شوق، بی اختیار به حرم مطهر بدون اذن دخول وارد شدم ولی حاج ملاآقا جان تا وقتی که ما برگشتیم، کنار عتبه مقدسه حرم ایستاده بود و توجه عجیبی به ضریح مقدس داشت. گویا حضرت موسی بن جعفر ((علیه السلام)) را می دید و با کمال ادب با آن حضرت سخن می گفت. وقتی از حرم خارج شدم حوائجی را که از آن حضرت خواسته بودم به من گفت که تو چه حوائجی را خواسته ای و کدام یک از آنها برآورده می شود و کدام یک، به این دلائل صلاح تونیست، برآورده شود و مرا قانع می کرد.

صبح روز بعد که تنها به حرم رفته بود وقتی به مسافرخانه برگشت، گفت:

منظره عجیبی را دیدم، دیگر چیزی نگفت:

من اصرار کردم که جریان چه بود؟

گفت: وقتی وارد حرم شدم دیدم حضرت موسی بن جعفر و امام جواد

((علیهما السلام)) نشسته اند و من به آنها سلام کردم آنها جواب دادند.

و من در مقابل آنها ایستاده بودم و زیارت جامعه را می خواندم ناگهان دیدم هر دو برخاستند و حضرت موسی بن جعفر ((علیه السلام)) سرشان را پائین انداخته اند ولی به تمام قامت ایستاده اند و حضرت امام جواد ((علیه السلام)) سرشان را بالا گرفته اند و مؤدب ایستاده اند به طرف در ورودی نگاه می کنند، من هم نگاه کردم، دیدم حضرت علی بن موسی الرضا ((علیه السلام)) وارد شدند و بین حضرت موسی بن جعفر و امام جواد ((علیهما السلام)) قرار گرفتند و همه نشستند.

حضرت علی بن موسی الرضا ((علیه السلام)) رو به امام

جواد ((علیه السلام)) کردند و فرمودند: ما در این شهر، تعدادی شیعه داریم چرا

جواب آنها را نمی دهید؟

امام جواد ((علیه السلام)) کاغذ و قلمی به دست گرفتند و نام آنها را از علی بن موسی الرضا ((علیه السلام)) سؤال می کردند و می نوشتند. و حتی چه حاجتی دارند یادآوری می شد و دستور صادر می گردید که به آنها داده شود. حاج ملاآقا جان گفت: مثلاً به فلانی (یکی از دوستان را نام برد و گفت) اسم او را هم نوشتند و حاجتش هم داشتن طبع شعر بود که به او دادند. که بعداً آن شخص حتی سخن عادی خود را با شعر می گفت. به هر حال چند روزی در کاظمین بودیم و قبور نواب اربعه را در بغداد زیارت کردیم.

مطلب جالبی که حاج ملاآقا جان درباره نواب اربعه می گفت این بود که به همان دلیلی که لازم است معتقد باشیم ائمه اطهار ((علیهم السلام)) معصومند، باید بگوئیم که نواب اربعه هم از عصمت ضعیفی برخوردارند؛ زیرا اگر آنها را این چنین ندانیم و بلکه گناهکار، اشتباه کار و دارای سهو و نسیان بدانیم، اعتمادی به مطالبی که از آنها نقل می کنند، نخواهیم داشت. (توضیح آنکه؛ نواب اربعه چهار نفر نائب خاص امام عصر ((روحی له الفداء)) هستند که در زمان غیبت صغری رابط بین امام زمان ((علیه السلام)) و مردم شیعه بوده اند و نام آنها به ترتیب زیر:

حضرت عثمان بن سعید عمروی و حضرت محمد بن عثمان و حضرت حسین بن روح و حضرت علی بن محمد سمری بوده است).

حاج ملاآقا جان در تمام مشاهد مشرفه به ما توصیه می کرد که معتقد باشیم ائمه اطهار ((علیهم السلام)) زنده اند و سخنان ما را می شنوند و مبادا کوچکترین غفلتی از این موضوع بشود.

او بهترین زیارتها را ((زیارت جامعه)) و ((زیارت امین الله)) می دانست و می فرمود که اگر در حرماها وقت بیشتری دارید زیارت جامعه را بخوانید. و اگر

فرصت زیادی ندارید زیارت امین الله را بخوانید. و همه روزه توصیه می کرد که زیارت حضرت صاحب الامر ((علیه السلام)) را بخوانیم، بخصوص در حرملهای مقدسه؛ زیرا معتقد بود که آن حضرت بیشتر از همه جا در حرملهای احتمال دارد باشند. و بهترین زیارتهای آن حضرت را ((زیارت آل یاسین))^۱ می دانست.

بالآخره در مدتی که در کاظمین بودیم، یک مرتبه سر قبر حضرت سلمان در مدائن^۲ رفتیم و صبحها هر روز وقتی از حرم حضرت موسی بن جعفر ((علیه السلام)) بر می گشتیم، کنار قبر ((سید رضی))^۳ و ((سید مرتضی)) می ایستاد و سلامی عرض می کرد و فاتحه ای می خواند و می گفت: قبر ((شیخ کاظم اُزری)) که از شعرای بزرگ شیعه است در کنار قبر سید مرتضی است.

روزی من از مرحوم حاج ملا آقا جان درخواست کردم که شرحی از حالات سید رضی و سید مرتضی برایم بگوید.

گفت: بسیار خوب، تا آنکه یک روز که از حرم مطهر حضرت موسی بن جعفر ((علیه السلام)) بر می گشتیم به ما فرمود: بیاید برویم کنار حرم سید مرتضی بنشینیم و درباره این دو بزرگوار حرف بزنیم.

ما در خدمت ایشان رفتیم و نشستیم حال خوبی داشتیم مطالب زیادی درباره آنها از آن مرحوم شنیدیم که من اکثر آنها را فراموش کرده ام ولی این قضیه را فراموش نکردم که می فرمود:

۱- این زیارت در کتاب مفاتیح الجنان از ناحیه مقدسه حضرت بقیه الله (روحی فداء) نقل شده در باب زیارتهای آن حضرت آورده و اولش این است: ((سلام علی آل یس السلام علیک یا داعی الله و ربانی آیاته...))

۲- مدائن در شصت کیلومتری بغداد واقع شده و طاق کسری هم در همان جا است.

۳- سید رضی جمع کننده کتاب نهج البلاغه است.

شبی شیخ مفید در عالم رؤیا دید که حضرت فاطمه زهرا ((علیها السلام)) دست امام حسن و امام حسین ((علیهما السلام)) را گرفته اند و می فرمایند: ((یا شیخ علمهما الفقه)) یعنی: ای مرد بزرگ! به این دو فرزندم علم فقه را تعلیم بده.

شیخ مفید می گوید که من تعبیر این خواب را نمی دانستم تا آنکه صبح آن روز دیدم مادر سید مرتضی و سید رضی دست آن دو نفر را گرفته و آنها خردسال بودند و در مدرسه به نزد من آمد و فرمود: ((یا شیخ علمهما الفقه)) یعنی عین همان جمله ای که حضرت فاطمه زهرا ((علیها السلام)) فرموده بودند این بانوی محترمه هم فرمود.

در اینجا من دانستم که این دو آقازاده به مقام والائی خواهند رسید؛ لذا یکی از آنها یعنی سید رضی کتاب نهج البلاغه را جمع آوری کرد. و دیگری از بزرگان علمای اهل معنی و فقهای عظام شد.

خلاصه چند روزی در کاظمین ماندیم و بعد رهسپار کربلا شدیم. هنوز چند کیلومتری به کربلا مانده بود که دیدیم حاج ملا آقا جان با خودش زمزمه ای دارد و اشک می ریزد؛ خوب گوش دادم می گفت:

حسین جان ((قتلوك و ما عرفوك و من شرب

الماء منعوک)) یعنی تو را کشتند و مقام و عظمت تو را نشناختند و از آب تو را منع کردند.

سپس به راننده گفت: آقا خواهش می کنم نگه دارید.

راننده، ماشین را نگه داشت، ایشان پیاده شدند و به ما هم گفتند:

پیاده شوید، ما هم پیاده شدیم.

گفت:

از اینجا حرم کربلا است؛ زیرا چهار فرسخ در چهار فرسخ، مربوط به کربلا و حسین بن علی ((علیه السلام)) است. یعنی ملک آن حضرت است؛ حائر حسینی است. سپس سجده شکر کرد و خاک آن زمین را بوسید و سوار ماشین شد. ما هم سوار شدیم. و دیگر حاج ملاآقا جان را از آنجا تا وقتی که در کربلا بود متبسم ندیدیم، یا محزون می نشست و یا گریه می کرد.

یک روز به او گفتم: امروز رفتم کنار گودی قتلگاه خیلی متأثر شدم.

گفت:

در مدتی که در گذشته ساکن کربلا بودم و هر چند دفعه ای که به زیارت آمده ام، نتوانستم؛ یعنی دلم نیامده، حالم ایجاب نکرده که کنار گودی قتلگاه بروم، تو که فرزند آنهایی چگونه توانستی این کار را بکنی؟ حاج ملاآقا جان، در مسأله ولایت و محبت به خاندان عصمت ((علیهم السلام)) آن قدر سرشار بود که ما این مطلب را بدون تردید از حال او درک می کردیم و می دانستیم آنچه می گوید حقیقت دارد.

او در راه که به طرف حرم مطهر حضرت سیدالشهداء ((علیه السلام)) می رفت گاهی شعر می خواند و گریه می کرد و گاهی مصائب آن حضرت را به یاد می آورد و اشک می ریخت و به ما توصیه می کرد که در کربلا بکوشید همیشه به یاد حضرت سیدالشهداء ((علیه السلام)) و اهداف مقدسه اش باشید و به فکر چیز دیگری نباشید. و مضمون این شعر را برای ما می گفت:

در خانه دل ما را، جز یار نمی گنجد

چون خلوت یار اینجاست، اغیار نمی گنجد

در کار دو عالم ما، چون دل به یکی دادیم
جز دست یکی ما را، در کار نمی گنجد
اسرار دل پاکان، با پاک دلان گوئید
کاندر دل نامحرم، اسرار نمی گنجد
گر عاشق دلداری، با غیر چه دل داری

کان دل که در او غیر است، دلدار نمی گنجد
پس از چند روز که در کربلا ماندیم به نجف اشرف مشرف شدیم، روز دوم
ورودمان جمعی از علمای اهل حال و معنی به دیدن ایشان آمدند، مباحثی بین آنها با
معظم له واقع شد که درج تمام آنها در اینجا به طول می انجامد، فقط به یک بحث
کوتاه که بین ایشان و مریدان مرحوم آیت الله قاضی که یکی از علمای معروف اهل
معنی و استاد اساتید جمعی از بزرگان علمای معاصر بود واقع شد، اکتفا می کنیم.
در ساعت هشت صبح بود که در مسافرخانه نشسته بودیم
جمعی از علما و بزرگان اهل معنی وارد شدند، پس از معانقه با ایشان و یک یک ما،
کنار اتاق نشستند و خوب از قیافه ها پیدا بود که منتظر موقعیتی برای سؤالاتشان
هستند.

یکی از آنها پرسید: کمال توحید را برایمان شرح دهید و
بفرمائید توحید کامل چیست؟
در جواب فرمود:

توحید، بیرون ریختن آنچه در مخیله خود از
خدایانی که ساخته اید و تنها به خدائی که ولایت کلیه
معرفی کرده معتقد بودن است که شرط توحید هم
به فرموده علی بن موسی الرضا ((علیه السلام)) در

نیشابور در ضمن نقل حدیث سلسله‌الذهب^۱ همین بوده است. خدائی که از طریق مستقیم، از صراط حق، از بیان صدق شناخته نشود، خدا نیست؛ بلکه مخلوق تو است که امام صادق ((علیه السلام)) فرمود: هر چه را که به اوهام و خیال و فکر از وجود خدا در نظرت آمد. در واقع مخلوق تو و مردود به تو است.^۲

گفتند: مگر ولایت برای آن نیست که ما را به توحید برساند، چرا وقتی به توحید رسیدیم باز هم محتاج به ولی معصوم و کلمات آنها باشیم؟
فرمود: شما فکر می‌کنید که در یک لحظه می‌توانید در راه تکامل، بدون مرشد و راهنمای معصوم حرکت کنید؟ و مگر آنها در دنیا و آخرت واسطه فیض در امور مادی و معنوی مانیتند، مگر شیطان خداشناس نبود؟ مسلم چرا، زیرا او با خدا حرف می‌زد، ولی به مجردی که ولایت حضرت آدم را قبول نکرد، از راه مستقیم منحرف شد، از مقام قرب الهی رانده شد و معتقد به آنچه فکرش می‌رسید گردید و خدا را ظالم شناخت و معتقد به جبر شد، آنچنان که بعضی از عرفا هم که دستشان به دست ولی زمان نیست و تنها به فکر خود اکتفا می‌کنند همینها را معتقدند.
گفتند: مرحوم شیخ ابراهیم امامزاده زیدی، معتقد بود که انسان وقتی به کمال رسید، بدون مرشد خارجی می‌تواند از جلال و جمال الهی استفاده کند.

و در کتاب ((رسالة فی العرفان)) در کلمه ۴۲ آن مرحوم می‌نویسد:

۱- حدیث سلسله‌الذهب این است که در کتاب توحید شیخ صدوق از علی بن موسی الرضا (علیه السلام) نقل شده که از آبائش از رسول اکرم (صلی الله علیه و آله) که او از جبرئیل و جبرئیل از خدای تعالی که فرمود: ((کلمة لا اله الا الله حصنی فمن دخل حصنی امن من عذابی)).

۲- ((کَلِّمًا مَيِّزٌ مَوَهُ بِأَوْهَامِكُمْ فِي آدَقِّ مَعَانِيهِ فَهُوَ مَخْلُوقٌ لَكُمْ، مَرْدُودٌ إِلَيْكُمْ)).

زمانی که عارف کامل به مقام فنا رسید از حق تعالی بدون واسطه مرشد و راهنمای بیرونی می تواند استفاده کند.^۱

مرحوم حاج ملاآقا جان فرمود: درست است که خدا هدایت را به انسان الهام می کند ولی چون گاهی الهام با وسوسه مخلوط می شود، لذا باید در موارد مشکوک و بلکه در تمام موارد میزانی داشته باشیم؛ و آن میزان، اسلام و بیانات معصومین است. لذا من این بیان را به طور مطلق قبول ندارم.

بالآخره چند روز در نجف اشرف ماندیم و من از درسهای مراجع عالیقدر آن زمان مثل آیات عظام، آقای ((سید عبدالهادی شیرازی)) و آقای ((سید محمود شاهرودی)) و آقای ((سید محسن حکیم)) و آقای ((شیخ باقر زنجانی)) و آقای ((حلی)) و آقای ((بجنوردی)) دیدن کردم و حوزه نجف را برای تحصیل و ادامه درسهایم خیلی مساعد دیدم.

صبح روز سه شنبه اولی که در نجف بودیم، مرحوم حاج ملاآقا جان به ما فرمود: نماز و نهار امروز را که خوردیم باید به کوفه برای زیارت حضرت ((مسلم)) و حضرت ((هانی)) و حضرت ((زکریا)) و مسجد کوفه و مسجد زید و مسجد صعصعه و بیتوته امشب در مسجد سهله که انشاءالله برکات زیادی نصیبمان خواهد شد، برویم. و شاید به خدمت حضرت بقیة الله ((صلوات الله علیه)) هم مشرف شویم. و ضمناً آهسته با خودش چیزی گفت که تنها من آن را شنیدم. می فرمود: ((اگر من عصبانی نشوم)).

این جمله را می گفت و سرش را تکان می داد، چرا عصبانی بشوم، نه، عصبانی نمی شوم، مگر خدا مرا به حال خودم و ابگذار و این آیه را تلاوت می کرد:

وَمَا أُبْرِي نَفْسِي إِنَّ النَّفْسَ لَأَمَّارَةٌ بِالسُّوءِ إِلَّا مَا رَحِمَ رَبِّي^۲

۱- (دقیقه عرشیه)

۲- سوره یوسف آیه ۵۳

یعنی: من نگه دارنده نفس خود نیستم، نفس، انسان را زیاد به بدی امر می کند، مگر آنکه خدایم به من رحم کند.

به هر حال، ظهر، پس از نماز و ناهار با ماشین به کوفه رفتیم و در راه به زیارت حضرت ((کمیل بن زیاد)) و ((میثم تمّار)) و مسجد حنّانه هم مشرف شدیم. ساعت سه بعد از ظهر بود که وارد مسجد کوفه گردیدیم، اعمال مسجد کوفه زیاد است تقریباً دو ساعت طول می کشد، در هر مقامی نماز و دعائی دارد. در روایات وارد شده که مسجد کوفه محلّ نماز پیامبران خداست و محلّ نماز امام عصر ((روحی و ارواح لعالمین لتراب مقدمه الفداء)) خواهد شد. لذا قبل از آنکه ما به اعمال مسجد کوفه بپردازیم حاج ملاّ آقاجان ما را در گوشه ای طرف راست مسجد نشانند و گفت: این طرف مسجد برای نشستن افضل است و سپس مطالبی را برای آگاهی ما بیان کرد. او می گفت:

در این مسجد هزار پیغمبر و هزار وصیّ پیغمبر نماز خوانده اند.

و مسجد کوفه از مسجد اقصی در بیت المقدّس با فضیلت تر است. او می گفت:

خواندن نماز در این مسجد، ثواب حج و عمره ای را دارد که با رسول خدا ((صلی الله علیه وآله)) رفته باشید.

او می گفت:

امام باقر ((علیه السلام)) فرموده:

((اگر مردم بدانند که مسجد کوفه چقدر ارزش دارد از شهرهای دور زاد و توشه برمی دارند و به زیارت این مسجد می آیند)).

او می گفت: اگر چشم برزخی شما باز می بود می دیدید که طرف چپ و راست این مسجد باغهایی است از باغهای بهشت و جلو و عقب آن، باغهایی است از باغهای بهشت و خود آن هم باغی است از باغهای بهشت.

و می دیدید که وقتی نماز در آن می خوانید در نامه اعمالتان به جای یک رکعت که خوانده اید اگر نماز واجب باشد هزار رکعت نوشته می شود و اگر نماز مستحبی باشد پانصد رکعت نوشته خواهد شد و می دیدید که ملائکه موظفند که اگر حتی شما عبادت و یا ذکر و یا تلاوت قرآن هم نکنید فقط به خاطر آنکه در آن نشسته اید برای شما در نامه اعمالتان عبادت بنویسند. پس قدر بدانید و ضمناً متوجه باشید که امام زمانتان بیشتر اوقات در این مسجد بوده اند و جای پاهای مبارکشان در تمام مقامات این مسجد احساس می شود. و بکوشید با عشق و محبت به آن حضرت قدم در این مقامات بگذارید.

سپس از جا برخاست و در و دیوار و زمین مقامات مسجد کوفه را می بوسید و اشک می ریخت و می گفت: آقا جان ... قربان جای پایت، تو عزیز، اینجا قدم گذاشته ای تو محبوب، اینجا نماز خوانده ای، قربانت گردم، فدایت شوم، صدای مناجات در این فضا طنین انداخته و به این سرزمین و مسجد آبرو داده.

او بالأخره مدتی با امام زمانش که جان همه مان به قربانش باد عشق کرد و با او حرف زد و مثل اینکه او را می دید، این اشعار حافظ را در خطاب به او عرض می کرد:

ای برده دلم را، تو به این شکل و شمایل
 پروای کست نی و جهانی به تو مایل
 گه آه کشم از دل و گه تیر تو از جان
 پیش تو چه گویم که چه ها می کشم از دل
 وصف لب لعل تو چه گویم به رقیبان
 نیکو نبود معنی رنگین به جاهل
 هر روز چو حسنت زدگر روز فزون است
 مَه را نتوان کرد به روی تو مقابل
 دل بردی و جان می دهمت غم چه فرستی
 چون نیک غمینیم چه حاجت به محصل
 حافظ چو تو پا در حرم عشق نهادی
 در دامن او دست زن و از همه بگسل
 سپس رو به ما کرد و فرمود: راز موفقیت، همین شعر آخر است؛ یعنی حالا که
 پا در حرم عشق گذاشته اید، به مسجد کوفه آمده اید، خود را به پای معشوق
 انداخته اید، بکوشید که از غیر او دوری کنید. محبت غیر او را در دل نگیرید.
 و دست از دامن معشوقتان حضرت بقیة الله ((علیه السلام)) برندارید.
 سپس آقای حاج ملا آقا جان کنار در ورودی، معروف به
 ((باب الفیل)) دعای ورود به مسجد کوفه را با حال توجه عجیبی خواند و ما هم با او
 خواندیم؛ ولی وقتی رسید به این جمله که در دعا هست:

((رضیت بهم ائمة و هداة و موالی))

یعنی: خشنودی و رضایت و شوق و شغفم به این است که دوازده امام، راهنما، و صادقان و ناطقان به حق و ارشادکنندگانی که خدای تعالی آنها را از هر رجس و پلیدی پاک نگه داشته مرشد و امام من اند.

به قدری اشک شوق ریخت که ما را به حیرت انداخت.

پس از خواندن دعای ورودی، به طرف مقام حضرت ابراهیم خلیل ((علیه السلام)) رفتیم. همه ما که بیش از چهار نفر نبودیم دور او در کنار آن مقام مقدس ایستادیم قبل از آنکه آن مرحوم اعمال را شروع کند به ما گفت: مسجد کوفه انسان ساز است، روزی این مسجد مقرر زندگی و حکومت انسان کاملی چون علی بن ابیطالب ((علیه السلام)) بوده است. و روز دیگری هم مقرر حکومت انسان دیگری به نام حجة بن الحسن ((علیه السلام)) خواهد بود.

اینجا را نگاه کنید حضرت ابراهیم ((علیه السلام)) با آن همه عظمتش برای خود جا گرفته و محلی را به عنوان مقام خود رحل اقامت انداخته. و هر شیعه ای که به اینجا می آید مستحب است در اینجا به یاد حضرت ابراهیم ((علیه السلام)) و عشقش و گذشتش و اطاعتش و عبادتش اعمالی انجام دهد و به این وسیله از خواب غفلت بیدار شود و مرحله یقظه را بگذراند.

آن محل دیگر را ملاحظه کنید مقام حضرت آدم ((علیه السلام)) است گفته اند که خدای تعالی در اینجا توبه حضرت آدم ((علیه السلام)) را قبول کرد.

در آنجا مرحله توبه را باید گذرانند و به وسیله محمد و آل محمد ((علیهم السّلام)) در خانه خدا باید توبه کند.

و بالأخره درباره هر یک از مقاماتی که در مسجد کوفه بود مطالبی بیان فرمود که جداً برای کمالات انسانی فوق العاده مفید و ارزنده بود و من اگر بخواهم شرح آنچه او معتقد بود و برای ما در مسجد کوفه می گفت، بنویسم خود کتاب مستقلاً خواهد شد.

پایان بخش اعمال مسجد کوفه، رفتن به کنار محراب حضرت امیر المؤمنین ((علیه السّلام)) است.

او ما را به آنجا برد و رو به من کرد و گفت:

اینجا بر فرق نازنین پدرت علی بن ابیطالب ((علیه السّلام)) ضربت زدند. اینجا او نماز می خواند. اینجا او مقام وصل و انس با پروردگار را تدریس می کرد که فرمود: ((فزت وربّ الکعبة))^۱.

اینجا علی بن ابیطالب ((علیه السّلام)) سر به سجده گذاشته و با خدای تعالی راز و نیاز کرده و عرض نموده:
خدایا، مهرباناً، من از تو امان می خواهم در روزی که مال و فرزندان فایده ای ندارند؛ مگر آنکه انسان با روحی سالم و قلبی آرام و مطمئن و با ایمان نزد تو بیاید.

اینجا جایی است که علی بن ابیطالب ((علیه السّلام))

می فرمود:

۱- بحار الأنوار جلد ۲۰ صفحه ۱۴۸.

خدایا، مهربانا، از تو امان می خواهم روزی که
ظالمین و ستمگران دستانشان را می چونند و می گویند:
ایکاش ما با رسول اکرم ((صلی اللہ علیہ وآلہ)) راهی،
ارتباطی می داشتیم.

اینجا آن میزان حق و باطل می گفته:

خدایا، مهربانا، از تو امان می خواهم روزی که
گنهکاران از قیافه شان شناخته می شوند آنگاه ملائکه موی
سرشان و پاهایشان را می گیرند و در آتش جهنم می اندازند.
اینجا حضرت امیرالمؤمنین ((علیه السلام)) در
خانه خدا ناله ها می کرد و دستها را به درگاه پروردگار دراز
کرده و می گفت:

خدایا، پروردگارا، از تو امان می خواهم در
روزی که نه پدری به جای فرزند و نه فرزندى به جای
پدر جزا داده و کیفر می شود، وعده خدا حق است.

اینجا علی بن بیطالب ((علیه السلام)) سر بر خاک
می گذاشت و ناله می کرد و می گفت:

مولای من، ای مولای من، تو آقای منی و من بنده
توam، آیا غیر از آقا کس دیگری به بنده اش مهربانی
می کند؟

مولای من، ای مولای من، تو مالک وجود منی
و من مملوک توam آیا غیر از مالک، کس دیگری به مملوکش
مهربانی می کند؟

مولای من، ای مولای من، تو عزیزی و من

ذلیلم آیا غیر از عزیز، کس دیگری بر ذلیل

مهربانی می کند؟^۱

اینجا دیگر حاج ملاآقا جان نتوانست طاقت بیاورد و بلند بلند گریه می کرد و اشک می ریخت و خود را در محراب امیرالمؤمنین ((علیه السلام)) انداخته بود و حال خوبی پیدا کرده بود که ما یقین کردیم اعمال ما مورد توجه خاندان عصمت و طهارت ((علیهم السلام)) واقع شده است.

وقتی در مقامهای مسجد کوفه به اعمال مشغول شدیم، جوانی اهل ایران که در کربلا کفّاشی می کرد و چند روزی بود در مسجد کوفه به ریاضتی مشغول شده بود از اتاق و خلوت خود بیرون آمد و به ما ملحق شد، من از او سؤال کردم: شما در اینجا چه می کردید؟

گفت: به ریاضتی اشتغال داشتم که جزء شرایطش این بود که بیست و یک روز با کسی حرف نزنم و روزه هم داشته باشم.

گفتم: آیا ریاضت تمام شد؟

گفت: نه، ولی در این ساعت که در اتاق نشسته بودم و مشغول خواندن سوره ((حمد)) بودم ناگهان صدائی شنیدم که به من می گفت: آنچه می خواهی نزد این مرد است (یعنی حاج ملاآقا جان) لذا دست از او بر نمی دارم تا به حاجتم برسم.^۲

۱- متن مناجات حضرت امیرالمؤمنین در بحار الأنوار جلد ۱۰۰ صفحه ۴۱۸ نقل شده است.

۲- ناگفته نماند که ریاضتهای شرعی تنها همان ریاضتها و عبادتهائی است که از طرف خاندان عصمت و طهارت (علیهم السلام) نقل شد و مجتهدین طبق آن فتوی داده اند.

گفتم: حاجت تو چیست؟ چیزی نگفت و سکوت کرد، بعدها معلوم شد حاجتش تشرّف به خدمت حضرت ولیّ عصر ((علیه السّلام)) بوده است. به هر حال دست جمعی اعمال مسجد کوفه را انجام دادیم و بعد به زیارت حضرت مسلم ((علیه السّلام)) رفتیم. در کنار حرم حضرت مسلم ((علیه السّلام)) قبری بود که ایشان فرمودند: فاتحه ای هم برای ((مختار بن ابی عیبه ثقفی)) بخوانیم، ما دانستیم که آن قبر حضرت مختار ثقفی است. من از ایشان سؤال کردم که مختار چطور آدمی بود؟

فرمود که چون در دل محبّت بعضی از دشمنان فاطمه زهراء ((علیها السّلام)) را داشت، طبق امر الهی روز قیامت او را به جهنّم می برند ولی حضرت سیدالشّهداء ((علیه السّلام)) به منظور قدردانی از خدماتش او را شفاعت می کند.

پس از آن به زیارت حضرت ((هانی بن عروه)) رفتیم، حاج ملاّ آقا جان ما را در گوشه ای نشانند و برای ما روضه خواند، توسّل خوبی شد، سپس به ما فرمود: این حال توجّه از حقیقت و معنویّت حضرت هانی به ما رسید، از ایشان تشکر کنید.

پس از آن به طرف مسجد سهله حرکت کردیم، آن جوانی که در مسجد کوفه به ما ملحق شده بود در راه، آنی مرحوم حاج ملاّ آقا جان را راحت نمی گذاشت و یکسره در راه از او سؤالاتی درباره کمالات معنوی می نمود.

نزدیک مسجد سهله، مسجد ((صعصعه)) و مسجد ((زید))^۱ است. و چون هنوز به غروب مقداری مانده بود، اعمال این دو مسجد را هم انجام دادیم، ولی در

۱- ((زید)) و ((صعصعه)) دو برادر بودند، فرزندان ((صوحان)) و هر دو از یاران امیر المؤمنین (علیه السّلام) اند و آن دو نفر از ابدال محسوب می شوند.

و صعصعه از کسانی است که جنازه حضرت علی بن ابی طالب (علیه السّلام) را در آن شب که امام حسن و امام حسین (علیهما السّلام) بدن آن حضرت را دفن می کردند تا نجف تشییع کرد. صعصعه سر قبر امیر المؤمنین (علیه السّلام) خاک بر سر ریخت و مطالبی در

مسجد زید، وقتی حاج ملاآقا جان با صدای بلند دعای بعد از نماز که دعای فوق العاده عجیبی است می خواند، نزدیک بود قالب تهی کند.

الآن بعد از سالها که از آن روز می گذرد، منظره ای از حال این مرد بزرگ به نظرم می آید که فریاد می کشید و این جملات دعا را می خواند:

((الهِی قَدْ مَدَّ إِلَيْكَ الْخَاطِيءُ الْمُنْذِبُ يَدَيْهِ بِحُسْنِ ظَنِّهِ بِكَ
إِلٰهِی قَدْ جَلَسَ الْمُسِيءُ بَيْنَ يَدَيْكَ، مُقِرًّا لَكَ بِسُوءِ عَمَلِهِ،
وَرَاجِيًّا مِنْكَ الصَّفْحَ عَنْ زَلَلِهِ.

إِلٰهِی قَدْ رَفَعَ إِلَيْكَ الظَّالِمُ كَفَيْهِ، رَاجِيًّا لِمَا لَدَيْكَ، فَلَا
تُخَيِّبُهُ، بِرَحْمَتِكَ مِنْ فَضْلِكَ.

إِلٰهِی قَدْ جَثَا الْعَائِدُ إِلَى الْمَعَاصِي بَيْنَ يَدَيْكَ، خَائِفًا مِنْ يَوْمٍ
تَجْتَوِي فِيهِ الْخَلَائِقُ بَيْنَ يَدَيْكَ.

إِلٰهِی جَاءَكَ الْعَبْدُ الْخَاطِيءُ فِرْعَاءً مُشْفِقًا، وَرَفَعَ إِلَيْكَ
طَرْفَهُ حَذِرًا رَاجِيًّا، وَفَاضَتْ عِبْرَتُهُ مُسْتَعْفِرًا نَادِمًا)).

(در اینجا فریادش بیشتر شد و گفت:)

((وَعَزَّتِكَ وَجَلَالِكَ مَا أَرَدْتُ بِمَعْصِيَتِي مُخَالَفَتَكَ، وَمَا
عَصَيْتُكَ إِذْ عَصَيْتُكَ وَأَنَا بِكَ جَاهِلٌ، وَلَا لِعُقُوبَتِكَ مُتَعَرِّضٌ،
وَلَا لِنَظْرِكَ مُسْتَخِفٌّ، وَلَكِنْ سَوَّلْتُ لِي نَفْسِي، وَأَعَانَتْنِي عَلَى
ذَلِكَ شِقْوَتِي، وَعَرَّنِي سِتْرَكَ الْمُرْخِي عَلَىَّ)).

(و این جمله را با خضوع عجیبی می گفت:)

وصف مولا خطاب به آن حضرت عرض کرد، که حضرت امام حسن و امام حسین (علیهما السلام) و سایر فرزندان آن حضرت اشک ریختند و او به منزله روضه خوان بود و فرزندان آن حضرت به منزله مستمع بودند.

((فَمِنَ الْأَنِّ مِنَ عَذَابِكَ مَنْ يَسْتَنْقِذُنِي، وَبِحَبْلِ مَنْ أَعْتَصِمُ
إِنْ قَطَعْتَ حَبْلَكَ عَنِّي)).

(از اینجا به بعد آن چنان تغییر حال پیدا کرد و فریاد کشید که ما ترسیدیم قالب
تهی کند و گفت:)

((فَيَأْسُوْا تَأَهُ غَدًا مِنَ الْوُقُوفِ بَيْنَ يَدَيْكَ، إِذَا قِيلَ لِلْمُخْفِيِّنَ
جُوزُوا، وَلِلْمُثْقَلِينَ حُطُّوا، أَفَمَعَ الْمُخْفِيِّنَ أَجُوزُ، أَمْ مَعَ الْمُثْقَلِينَ
أَحُطُّ)).

(سپس دست به محاسن گرفت و اشک از دیدگانش مانند ناودان می ریخت و
می گفت:)

((وَيَلِي كَلِمًا كَبِيرًا سَنِي كَثُرَتْ ذُنُوبِي، وَيَلِي كَلِمًا طَالَ عُمُرِي
كَثُرَتْ مَعَاصِي فَكَمْ أَتُوبُ وَكَمْ أَعُوذُ)).

(سپس به خود خطاب می کرد و به صورت خود می زد، مثل آنکه
خود را تنبیه کند، می گفت:)

((أَمَا أَن لِي أَنْ أَسْتَحْيِيَ مِنْ رَبِّي)).

(در اینجا دستها را بلند کرد و با اشک جاری و ناله و فریاد گفت:)

((اللَّهُمَّ فَبِحَقِّ مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ، إِغْفِرْ لِي وَارْحَمْنِي يَا أَرْحَمَ
الرَّاحِمِينَ وَخَيْرَ الْغَافِرِينَ)).

سپس صورتش را به خاک گذاشت و آنچنان گریه و ناله و خوف از خدا بر او
مستولی شده بود که شانه هایش تکان می خورد و می گفت:

((إِنْ كُنْتُ بِئْسَ الْعَبْدُ فَأَنْتَ نِعْمَ الرَّبُّ)).

من زمین را دیدم که از اشک چشمش گل شده است.

و بعد طرف چپ صورت را به خاک گذارد و مانند زن بچه مرده می گریست و

صدا می زد:

((عَظْمَ الذَّنْبِ مِنْ عَبْدِكَ فَلْيَحْسُنِ الْعَفْوُ مِنْ عِنْدِكَ يَا

كَرِيم))^۱

در اینجا دوباره سر به سجده گذارد و کلمه ((العفو)) را صد مرتبه تکرار کرد و آن قدر گریه کرد تا به حال غشوه افتاد که با زحمات زیاد توانستیم او را به حال بیاوریم.

پس از آن، او را حرکت دادیم اوّل مغرب تقریباً وارد مسجد سهله شدیم.

اینجا خانه امام زمان ((علیه السّلام)) است.

اینجا پایگاه حضرت حجّة بن الحسن ((علیه السّلام))

است.

اینجا میعادگاه عشاق آن حضرت است. برای ما که در

اوّلین مرتبه قدم در یک چنین مکان مقدّسی می گذاشتیم

فوق العادگی عجیبی داشت، آن هم با آن برنامه مخصوصی

که مرحوم حاج ملاآقا جان داشت.

پس از خواندن نماز مغرب و عشا و اعمال مسجد سهله، علاقه مندان به

حضرت بقیّة الله الاعظم ((ارواحنا فداه)) متوجّه شدند که امشب آقا مهمان

محبوبی دارند، لذا همه در اتاقی از مسجد که متعلّق به آقای ((حاج شیخ

جواد سهلاوی)) یکی از بزرگان اهل معنی و ساکن منزلی در کنار مسجد سهله

و متصدّی امور آن مسجد بود، جمع شدند و از حاج ملاآقا جان دعوت کردند که در

آنجا بیتوته کند تا از محضرش استفاده کنند. ایشان هم پذیرفت. شب عجیبی بود،

مجمعی فوق العاده دیدنی بود؛ افراد نخبه ای دور هم جمع شده بودند.

یکی از آنها سیّد بزرگواری بود، اهل مشهد، که چهل شب

چهارشنبه از کربلا به مسجد سهله مشرف شده بود تا شاید خدمت

امام عصر ((علیه السّلام)) برسد، و آن شب چهارشنبه آخرش بود.

۱- مفاتیح الجنان، اعمال مسجد زید.

دیگری همان جوانی بود که در مسجد کوفه به ما ملحق شده، مدت‌ها ریاضت کشیده بود که خدمت حضرت بقیة الله ((علیه السلام)) برسد و گمان می کرد امشب به مقصد می رسد.

فرد دیگری آن قدر پاک بود که هیچ تردیدی نداشت که امشب به خدمت امام زمان ((علیه السلام)) می رسد.

آقای حاج شیخ جواد سهلاوی که خودش میزبان ما بود به قدری حال داشت که همه با توجه او به مقام مقدس حضرت ولی عصر ((علیه السلام))، به حال می آمدند.

سوز و گداز حاج ملا آقا جان آنچنان عجیب بود که مجلس را یکپارچه به سوی بزرگترین حقیقت و معنویت و مقام والای امامت سوق می داد. من هم که در آن موقع خیلی جوان بودم در گوشه ای نشسته و ناظر جریانات بودم.

همه در فراق مولایشان اشک می ریختند، زیارت آل یاسین و دعای توسل خوانده شد و زبان حال همه این بود:

زبان خامه ندارد سر بیان فراق

وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق

دریغ مدت عمرم که بر امید وصال

به سر رسید و نیامد به سر زمان فراق

سری که بر سر گردون به فخر می سودم

بر آستان که نهادم؟ بر آستان فراق

چگونه باز کنم بال در هوای وصال

که ریخت مرغ دلم پر در آشیان فراق

کنون چه چاره، که در بحر غم به گردابی

فتاد، زورق صبرم زبادبان فراق

بسی نمانده که کشتی عمر غرقه شود
 زموج شوق تو در بحر بیکران فراق
 اگر به دست من افتد فراق را بکشم
 که روز هجر سیه باد و خانمان فراق
 رفیق خیل خیالم و همنشین شکیب
 قرین آتش هجران و همقران فراق
 چگونه دعوی وصلت کنم به جان که شدست
 تنم وکیل قضا و دلم ضمان فراق
 زسوز شوق، دلم شد کباب دور از یار
 مدام خون جگر می خورم زخوان فراق
 فلک چو دید سرم را اسیر چنبر عشق
 بیست گردن صبرم به ریسمان فراق
 به پای شوق گراین ره به سر شدی حافظ
 به دست هجر ندادی کسی عنان فراق
 همه گریه می کردند، همه در فراق آقا اشک می ریختند، همه چشم به در اتاق
 دوخته بودند که ببینند آقا حجة بن الحسن ((علیه السلام)) کی از در وارد می شوند.
 همه انتظار می کشیدند و ناله می کردند. گاهی بعضی از افراد حوصله شان سر
 می آمد و از اتاق بیرون می رفتند شاید در خارج آن اتاق به مقصد و مقصود برسند و
 باز بر می گشتند.
 خلاصه این برنامه تا صبح ادامه داشت نماز صبح را در مقام حضرت
 حجة بن الحسن ((علیه السلام)) که وسط مسجد است خواندیم اما دوستی که شب
 چهارشنبه چهلمش را به پایان رسانده بود فوق العاده ناراحت بود؛ زیرا حدود ده ماه
 از وطن و خانه دور شده و به عشق حضرت مهدی ((روحی له الفداء)) در غربت بسر
 می برد.

من بیشتر از همه با او بودم؛ زیرا فکر می کردم که طبعاً باید حضرت بقیّة الله ((ارواحنا فداه)) این زحمت را بی نتیجه نگذارند.

حتّی از او سؤال کردم که در این مدت خدمت حضرت رسیده ای؟

گفت: چند دفعه خدمتشان مشرف شده ام ولی در آن موقع نشناخته ام، اما این ریاضت به خاطر این است که انشاءالله وقتی خدمتشان رسیدم در همان موقع آقا را بشناسم. لذا من همه جا با او بودم.

صبح آن شب وقتی در مقام حضرت ولی عصر ((ارواحنا فداه)) نماز می خواندیم، دیدم او با یک سنّی که دست بسته نماز می خواند دعوا می کند، از او سؤال کردم که چرا عصبانی شده ای؟

اول گفت: چرا او در مقام مولایم برخلاف دستور اسلام نماز می خواند. ولی فوراً اضافه کرد و گفت: نزدیک است دیوانه شوم چهل شب چهارشنبه، در مملکت غربت دور از وطن بدون هیچ فایده ای آیا ممکن است؟! شما جای من بودی چه می کردی؟

گفتم: جای تو نیستم و فقط یک شب انتظار کشیده ام، بی طاقت شده ام، حقّ داری. اشکش جاری شد و سر به دیوار گذاشت و با صدای بلند مشغول گریه شد، بالأخره باهم به اتاق شیخ جواد سهلاوی که رفقا همه در آنجا برای صبحانه جمع بودند، رفتیم و زبان حالش این بود:

مباد کس چو من خسته، مبتلاء فراق

که عمر من همه بگذشت، در بلای فراق

غریب و عاشق و بیدل، فقیر و سرگردان

کشیده محنت ایام و داغهای فراق

اگر به دست متن افتد، فراق را نکشم

به آب دیده دهم، باز خونبهای فراق

کجا روم؟ چه کنم؟ حال دل که را گویم؟
 که داد من بستاند؟ دهد جزای فراق
 فراق را به فراق تو مبتلا سازم
 چنانکه خون بچکانم زدیدگان فراق
 من از کجا و فراق از کجا و غم ز کجا
 مگر بزاد مرا، مادر از برای فراق
 ز درد هجر و فراقم، دمی خلاصی نیست
 خدای را بستان داد و ده سزای فراق
 به داغ عشق تو حافظ، چو بلبل سحری
 زنده روز و شبان، خونفشان نوای فراق
 بالأخره آن جوان در آن صبح می سوخت و از آتش عشق می نالید.
 حاج ملاآقا جان پشت به دیوار رو به در اتاق، مثل آنکه انتظار کسی را
 می کشد مؤذّب نشسته بود، ما هم گوشه اتاق نشستیم.
 در این بین جوان طلبه ای که لباس روحانیت در برداشت و سیاه چهره و لاغر
 اندام بود، وارد اتاق شد و من می دیدم سیّد بزرگواری هم که ردائی به
 دوش چپ انداخته و به داخل اتاق نگاه می کند، در خارج اتاق ایستاده است.
 وقتی آن شیخ طلبه که بعدها معلوم شد هندی و یا بنگلادشی است وارد اتاق
 گردید، حاج ملاآقا جان به او اعتراض کرد که: چرا وارد اتاق شدی؟
 او با زبان نیمه فارسی، به لهجه هندی جواب داد که: من علاقه مند به
 امام زمان ((علیه السلام)) هستم و دیشب تا صبح در این مسجد بیدار بوده ام و حالا
 آمده ام شاید اینجا استراحت کنم.
 حاج ملاآقا جان به او گفت: تو دروغ می گوئی، امام زمان
 ((روحی و ارواح العالمین له الفداء)) را تو دوست نداری، او را نمی شناسی.

مدتی آن شیخ با تذلل عجیبی از این سنخ کلمات را تکرار می کرد و حاج ملا آقا جان با عصبانیت بیشتری او را تکذیب می نمود.

ما همه از این طرز برخورد، آن هم با کسی که می دانستیم سابقه او را حاج ملا آقا جان ندارد، تعجب می کردیم، حتی بعضی از دوستان به او تعرض کردند و گفتند: چرا به این شیخ بیچاره این قدر توهین می کنی؟!

بالآخره حاج ملا آقا جان از جا برخاست و به زور، شیخ را از اتاق بیرون کرد! در این مدت آن سید به داخل اتاق نگاه می کرد و گاهی تبسم می نمود، مثل کسی که منتظر بود ببیند دعوا به کجا منتهی می شود و یا اگر نزاعی نبود، وارد اتاق شود. وقتی شیخ را از اتاق بیرون کردند آن سید هم رفت. من گمان می کردم آن سید رفیق این شیخ است که با رفتن شیخ، او هم رفت. به حاج ملا آقا جان گفتم: هر چه شما به آن شیخ گفتید، رفیقش هم که بیرون اتاق ایستاده بود شنید، خوب شد او به دفاع برخاست. حاج ملا آقا جان گفت: مگر رفیق هم داشت؟

گفتم: بله سید با شخصیتی با این خصوصیات بیرون اتاق ایستاده بود و به دعوی شما با شیخ نگاه می کرد.

چند نفر از اهل مجلس گفتند: ما هم او را دیدیم ولی دو سه نفر که یکی از آنها خود حاج ملا آقا جان بود، او را ندیده بودند.

اما طوری نبود که کسی او را نبیند؛ زیرا آن سید نزدیک در چوبی اتاق ایستاده بود.

آن سیدی که چهل شب چهارشنبه به مسجد سهله آمده بود گریه می کرد، به او گفتم: تو هم آن سید را دیدی؟

گفت: دیدم ولی فکر می کنم که آن آقا امام زمان ((علیه السلام)) بود.

حاج ملا آقا جان گفت: خوب فکر کرده ای؛ زیرا امام زمان ((علیه السلام)) به من وعده داده بودند که این ساعت به دیدن ما بیایند.

من از آن آقائی که چهل شب چهارشنبه به مسجد آمده بود پرسیدم: شما از کجا می گوئید که او حضرت بقیّه الله ((علیه السلام)) بوده است؟

گفت: اوّل ملهم شدم که او حضرت ولی عصر ((علیه السلام)) است ولی وقتی خواستم حرکت کنم و به خدمتش بروم تصرفی در نیروی بدنی من شد که حتی زبانم باز نشد سلام کنم.

بعدها آن جوانی که در مسجد کوفه به ما ملحق شده بود گفته بود که: من هم او را در آن موقع شناخته بودم.

ما با شنیدن این مطالب چون فاصله ای نشده بود، همه حرکت کردیم و به جستجو از آن دو نفر رفتیم. مسجد سهله خلوت بود، حتی می توانم ادعا کنم که جز ما چند نفر کس دیگری در آنجا نبود، اطراف مسجد سهله هم بیابان بود و تا یکی دو کیلومتر دیده می شد. آن شیخ هندی را در بیرون در مسجد دیدیم از او پرسیدیم، رفیقت کجارت؟

گفت: من رفیقی نداشتم و چون ما سراسیمه به طرف او دویده بودیم ترسید و از ما دور شد.

هر چه نگاه کردیم کسی را جز همان شیخ ندیدیم و مسلّم اگر کسی جای ما می بود جز اینکه بگوید آن آقا یا طی الارض کرده و یک مرتبه ناپدید شده و یا در جائی مخفی شده، چیز دیگری فکر نمی کرد. ولی پس از آنکه یک یک اتاقهائی که درش باز بود نگاه کردیم و همه جا را گشتیم، احتمال دوّمی به کلی از بین رفت و فقط احتمال اوّلی باقی ماند.

در اینجا حاج ملاّآقاجان و آن سیدی که چهل شب چهارشنبه به مسجد سهله آمده بود، یقین داشتند که او امام زمان ((علیه السلام)) بوده است. بقیّه یا آن آقا را ندیده بودند و یا قضیّه شیخ و حاج ملاّآقاجان آنها را به خود مشغول کرده بود و درست توجّه نکرده بودند. از آن طرف هم آن قدر حاج ملاّآقاجان ناراحت بود که نمی شد با او حرف زد.

آن جلسه به هم خورد، چند نفری که تازه به حاج ملاآقا جان رسیده بودند از ایشان بدشان آمد و از اخلاق او ناراحت شدند، ولی ما که از اخلاق او اطلاع داشتیم و می دانستیم که مظهر خُلق حسن است و حتماً این عملش فلسفه ای دارد، صبر کردیم تا ببینیم خودش چه می گوید.

وقتی به نجف برگشتیم و در اتاق مسافرخانه نشسته بودیم حاج ملاآقا جان آهی کشید و گفت: دیدید چه ضرری کردم به من گفته بودند عصبانی نشوم!

گفتیم: چرا عصبانی شدید که هم مورد اعتراض دوستان واقع شوید و هم از زیارت مولایتان حضرت صاحب الامر ((علیه السلام)) محروم گردید؟!

فرمود:

چیزی اتفاق افتاد که درک می شود ولی وصف نمی شود چگونه می توانم وصف انتظار خود را در آن ساعت بکنم. و چگونه می توانم بگویم که وقتی این شیخ وارد اتاق شد چه ظلمتی اتاق را گرفت و اینکه آقا وارد اتاق نشدند مانعش وجود این شیخ بود. من اگر چه آقا را ندیدم و فلسفه اش را هم می دانم چرا ندیدم ولی می فهمیدم که وجود او مانع از آمدن آقا است. و لذا اصرار داشتم که او برود تا حضرت بیایند بعد معلوم شد که آمده اند و ما مشغول دعوا و نزاع با او بوده ایم.

گفتم: فلسفه اینکه شما آقا را ندیدید با اینکه انتظار داشتید و می دانستید می آیند

چه بود؟

فرمود:

اگر من آقا را دم در می دیدم و این شیخ مانع از ورود آقا می بود بیشتر او را اذیت می کردم و اذیت او بیشتر از این و بلکه همین مقدار هم مصلحت نبود.

سپس اضافه کرد و گفت: فکر نکنید که آن شیخ را نباید اذیت کرد بلکه او را باید کشت ولی شماها ناراحت می شدید، چون فلسفه اش را نمی دانستید از این جهت مصلحت نبود.

گفتم: چرا از آن طرف وعده می دهند و از طرفی این شیخ می آید و چرا بعد از رفتن آن شیخ نیامدند؟
گفت:

حضرت موسی ((علیه السلام)) وقتی که از کوه طور برگشت و دید تمام پیروانش گوساله پرست شده اند، عرض کرد:

((إِنَّ هِيَ إِلَّا فِتْنَتُكَ))^۱

یعنی: این نیست مگر آزمایش تو که جمعی را هدایت می کنی و جمعی را گمراه می کنی.
حالا هم مصلحت همین بود آنهایی که لیاقت داشتند آن حضرت را دیدند و جمعی که راهشان از ما جدا بود و بی جهت عقب ما افتاده بودند رفتند و از اخلاق ما خوششان نیامد.

آن آقا سیّدی که چهل شب چهارشنبه به مسجد سهله رفته بود اگر چه نتوانست اظهار کند و حرکت

۱- سورة اعراف آیه ۱۵۵.

نماید ولی ارتباط روحی را برقرار کرده بود و در همان موقع آقا را شناخت و حوائج خود را گرفت. اگر آقا به داخل اتاق هم می آمدند همین بود، باز هم تو او را نمی شناختی فرقی فقط این بود چشم من به جمالش در آن موقع روشن نشد، این هم برای من تنبیهی بود، می خواستند مرا آزمایش کنند، مرا متوجه کنند که تا چه حد مطیعم.

به من گفته بودند، عصبانی نشوی ولی فکر نمی کردم برای رفع مانع هم نباید عصبانی شوم. و بلکه به کلی غافل شدم، باید انسان آنچنان در راه اطاعت خدا، خود را بسازد که خودکار اخلاقیاتش تنظیم شود، اعمالش طبق دستور اسلام، خود به خود مرتب گردد و مسلمان واقعی شود.

خلاصه ما در آن روز نفهمیدیم که شیخ هندی چرا این طور تاریکی وارد اتاق کرده بود؛ ولی چون سال بعد من به نجف برای تحصیل مشرف شده بودم و آن شیخ را می دیدم و کم کم با او آشنائی پیدا کردم، خودش به من گفت که من قبلاً سنی وهابی بودم و خود را به عنوان شیعه در بین طلاب جا زده بودم و جاسوسی می کردم ولی حالا به حقایق مذهب تشیع آگاه شده ام و از آن اعمال و عقاید توبه کرده ام. اما پس از چند ماه باز هم معلوم شد که دست از عقاید و کارهایش برنداشته تا او را از نجف و عراق بیرون کردند و آنچه به من گفته بود یکی برای این بود که مرا بفریبد و دیگر چون عده ای از عقاید او اطلاع پیدا کرده بودند، می خواست خود را تائب معرفی کند.

اینجا بود که باز هم مطمئن شدیم که آن مرحوم بی حساب سخنی را نگفته و آن اعمالش صحیح بوده است.

به هر حال، چند روز در نجف ماندیم، از علمای نجف، ایشان بازدید فرمودند و دوباره رهسپار کربلا شدیم. چند شبی در کربلا ماندیم، شب جمعه در حرم بیتوته کردیم، از ایشان پرسیدم که: آیا شما می دانید وقتی حضرت ولی عصر ((علیه السلام)) به حرم حضرت سیدالشهداء ((علیه السلام)) مشرف می شوند کجا می نشینند؟

فرمود: تو چه سؤالاتی می کنی، می خواهی چه کنی؟
گفتم: مایلم بروم و از آن مکان مقدس متبرک شوم.

فرمود: حسابی ندارد، ولی قاعدتاً باید در این مکان بنشینند. که در این موقع رسیده بودیم به گوشه پشت سر مقدس، که محرابمانندی است و بین قبر مطهر حضرت سیدالشهداء و قبر حضرت علی اکبر ((علیهما السلام)) واقع است.

من بعدها که در نجف تحصیل می کردم هر وقت به کربلا می آمدم به همان گوشه متوجه می شدم و از آن مکان مقدس بهره هائی بردم.

روز بیستم رجب در کربلا وقتی طبق معمول برای صبحانه به مسافرخانه آمدم، دیدم ایشان از روزهای دیگر خوشحال تر است. در این مواقع معمولاً ما از حاج ملاآقا جان سؤال می کردیم خبر خوشی دارید که این گونه بشناس هستید؟ و ایشان جواب می داد. این بار هم این سؤال را کردیم.
فرمود:

بله آقاییم به من اجازه فرموده اند که در کربلا در خدمتشان بمانم.

گفتم: اتفاقاً من هم از حوزه نجف خوشم آمده، برای تحصیل خواهم ماند، منتهی شما اینجا باشید من هم در نجف هستم و همدیگر را هر هفته ملاقات خواهیم کرد.

تبسمی نمود و گفت:

نه، من امروز عصر از دنیا می‌روم و محلّ
 دفن من کربلا خواهد بود و این ماندن، مثل ماندن
 تو در نجف نیست که هر هفته همدیگر را ملاقات کنیم.
 مرحوم حاج ملاّاقاجان وقتی با قاطعیّت سخن می‌گفت حساب داشت. لذا من
 خیلی ناراحت شدم، از طرفی علاقه شدیدی به او داشتم و از طرف دیگر
 باید بدون او از عراق به ایران برگردم. و به علاوه معلوم است این خبر تأثر آور چه
 تأثیری در انسان دارد.

لذا بغض گلویم را گرفت و از جا برخاستم و گفتم: اگر من سیّد باشم
 نمی‌گذارم تو در کربلا بمانی. و یکسره به حرم مطهّر حضرت سیّدالشّهداء
 ((علیه السّلام)) رفتم، آن قدر گریه کردم و طول عمر او را از خدا خواستم که
 یک وقت دیدم صدای اذان ظهر بلند شده و قلبم مطمئن است که حاجتم برآورده
 گردیده است.

به مسافرخانه برگشتم، حاج ملاّاقاجان در گوشه اتاق با حال
 حزن نشسته بود، پس از جواب سلام، به من گفت:

ای سیّد! کار خودت را کردی، یک سال
 دیگر باید در این محبس پر درد و الم دنیا با این اعمال
 شاقّه، دور از موالیانم به خاطر تو بمانم چرا این کار را
 کردی؟! بعد هم در زنجان دفن شوم نه کربلا.

خلاصه او خیلی ناراحت بود و من که به حاجتم رسیده بودم،
 خوشحال شدم.

آری اولیاء خدا ارتباطشان به قدری عجیب است که سال دیگر
 در عصر روز بیستم رجب قبلاً به یکی از رفقا که همراهش بود در
 حال صحّت و سلامت گفته بود من امروز عصر رفتنی هستم و مرگ به
 سراغم خواهد آمد و خلاصه همان روزی که در کربلا بنا بود از دنیا

برود، یعنی عصر بیستم رجب در سال قبل، در سال بعد همان عصر بیستم رجب، با عارضهٔ سکتۀ قلبی از دنیا رفت، رحمة الله علیه.

به هر حال در آن سفر بعد از آن جریان چند روزی در کربلا ماندیم و بعد به سامراء مشرف شدیم.

حاج ملا آقا جان در سامراء نشاط مخصوصی داشت می گفت: اینجا خانهٔ مولایم حضرت صاحب الامر ((روحی فداه)) است. اینجا جایی است که باید چشممان به جمال مولا صاحب الامر ((علیه السلام)) روشن گردد.

خلاصه چند روزی در سامراء ماندیم و حال خوبی داشتیم. یک شب در منزل مرحوم آقای ((کمیلی)) که همهٔ رفقا خواب بودند و من خوابم نبرده بود، ناگهان دیدم مثل اینکه دهها لامپ هزار شمعی در حیات منزل روشن شده و نور سفیدی تمام فضا را گرفته و به من خطاب می شود که اگر مایلی خدمت حضرت ولی عصر ((علیه السلام)) برسی، از اتاق بیرون بیا تا آن حضرت را زیارت کنی.

من که با شنیدن این جمله عرق سردی بر بدنم نشست و زبانم از تکلم افتاد و قدرت حرکت نداشتم، نتوانستم برخیزم و همچنان به پنجره نگاه می کردم تا آن نور کم کم از بین رفت و من هم به خواب رفتم، این موضوع را از رفقا و حتی از خود مرحوم حاج ملا آقا جان کتمان کردم و اگر حقیقتش را بخواهید صبح فردا با خودم ده درصد احتمال می دادم که آن جریان را در خواب دیده ام و لذا اهمیت نمی دادم تا آنکه فراموشم شد.

روزی که می خواستیم از عراق به طرف ایران حرکت کنیم، من به حاج ملا آقا جان گفتم: تا من در این سفر و در این مشاهده مشرفه خدمت حضرت ولی عصر ((علیه السلام)) نرسم، به طرف ایران حرکت نمی کنم. و در این جهت اصرار زیادی کردم. مرا به کناری در خلوت برد و گفت: آن قدری که تو به این فیض رسیده ای رفقای دیگر موفق نبوده اند.

گفتم: کجا؟

فرمود: یکی در مسجد سهله و دیگر در سامراء در آن نیمه شب چرا
برنخاستی تا خدمت آقا برسی مگر تو دعوت نشدی؟

گفتم: بیدار بودم؟

گفت: خواب بودی؟

پرسیدم: شما از کجا اطلاع پیدا کردید؟

گفت: من هم بیدار شدم و توفیق زیارتش را پیدا کردم . چرا کفران نعمت الهی
را می کنی؟ به تو خیلی در این سفر عنایت شده.

و خلاصه آن قدر نعمتهای الهی را تذکر داد که مرا برای حرکت به طرف ایران
قانع نمود. وقتی به قم رسیدیم دیدیم شایع شده که حاج ملاآقا جان در کربلا
فوت شده و حتی از طرف بعضی از اعلام هم برایش فاتحه گرفته بودند.

به هر حال حاج ملاآقا جان با عجله از قم به زنجان رفت و ما در
قم ماندیم و به تحصیل مشغول شدیم. ولی لذت حوزه گرم نجف آن زمان مرا
وادار کرد که مقدمات سفر نجف و ماندن در آنجا را فراهم کنم. لذا پس از دو ماه
که در قم ماندم به زنجان رفتم که از استاد احوال بپرسم و اجازه رفتن به نجف را
بگیرم.

چند روزی خدمتشان بودم، در این چند روز کرامتی که مقداری
از آن مربوط به قبل از فوت و مقداری از آن مربوط به بعد از فوت می شود،
مشاهده شد و من مجبورم در اینجا تمام این قضیه را نقل کنم و آن قضیه این است:
در این سفر دیدم حاج ملاآقا جان صندوقچه ای دارد و آنچه را که در آن است
از من مخفی می کند. حتی یک روز که من از خارج اتاق وارد شدم، دیدم به مجردی
که مرا دید با عجله در صندوقچه را قفل کرد.

من طبق قانون ((انسان حریص است بر آنچه منع می شود))^۱ علاقه زیادی به مشاهده محتوای آن صندوقچه پیدا کرده بودم ولی به هیچ وجه نمی شد حرفش را بزنم. اما یک روز وارد اتاق شدم که حاج ملاآقا جان به اتاق دیگری رفته بود و در صندوقچه باز بود و دفترچه ای روی سائر نوشته ها، باز افتاده بود، من دستی به صندوقچه و یا دفترچه نزدیم و همان طوری، دفترچه را می خواندم، مطلب آن دفترچه شرح مکاشفه ای بود که روز سیزدهم رجب برایش اتفاق افتاده و مطلبش از اینجا شروع می شد که نوشته بود:

((صبح سیزدهم ماه رجب که روز تولد حضرت امیرالمؤمنین علی ((علیه السلام)) است و ساعت اوّل روز متعلق به آن حضرت است مشغول خواندن نماز علی بن ابیطالب ((علیه السلام)) شدم، در رکعت اوّل بعد از حمد پنجاه مرتبه سوره ((قُلْ هُوَ اللَّهُ)) را خواندم، در رکعت دوّم نیز بعد از حمد پنجاه مرتبه سوره ((قُلْ هُوَ اللَّهُ)) را قرائت نمودم، در قنوت نماز، جمال علی بن ابیطالب ((علیه السلام)) زیارت شد و دوازده چیز عیدی به من وعده دادند و فرمودند: شرح این دوازده چیز را بعد از تمام شدن نماز می دهم. و بعد دو رکعت دیگر نماز علی بن ابیطالب ((علیه السلام)) را به همان ترتیب خواندم.))

وقتی دفترچه را تا اینجا خوانده بودم حاج ملاآقا جان وارد اتاق شد و فوراً در صندوقچه را بست و نگذاشت بقیه جریان مکاشفه را بخوانم.

۱- ((المرء حریص علی ما منع)) بحار الأنوار جلد ۳۲ صفحه ۳۶.

هر چه کردم که اجازه بدهد تا بقیه قضیه را بخوانم، اجازه نداد. وقتی دید من زیاد اصرار می‌کنم، گفت: این دفترچه بعد از مرگ من به دست تو می‌رسد، قضیه را خوب است آن وقت بخوانی.

من وقتی دیدم مطالب و مذاکره ما به اینجا منتهی شد، دیگر اصرار نکردم و موضوع را تقریباً فراموش کردم.

پس از فوت ایشان، سالها بود که نمی‌توانستم خود را حاضر کنم که به زنجان بروم و جای خالی آن عزیز را ببینم، پس از چهارده سال که از فوت آن مرحوم گذشته بود و من از دفترچه و بلکه از اکثر قضایائی که بین من و ایشان اتفاق افتاده بود، فراموش کرده بودم.

در راه سفر به آذربایجان، به زنجان رفتم، سری به منزل فرزندان آن مرحوم زدم و از فرزند بزرگ آن مرحوم، سؤال کردم که نوشته و یا کتابی اگر از حاج ملاآقا جان باقی مانده به من بدهید تا استفاده کنم. در جواب گفت: هر چه از نوشته‌های آن مرحوم بود یکی از علمای تهران که شاگرد آن مرحوم بود آمد و جمع کرد و برد و چیزی پیش ما باقی نمانده است.

آن سفر دست خالی از زنجان بیرون آمدم ولی باز در سال بعد که به زنجان رفتم و دوباره برای دیدن فرزندان آن مرحوم به منزل فرزندشان رفتم ایشان اظهار کرد که: اگر نظرتان باشد سال گذشته شما از من درخواست نوشته‌های مرحوم حاج ملاآقا جان را کردید و من این موضوع را در نظر داشتم، روزی که منزل را عوض می‌کردیم، دیدم دفترچه‌ای پشت صندوقها افتاده آن را برداشتم و برای شما نگه داشتم.

عجیب این بود که وقتی دفترچه را به دست من داد و من آن را باز کردم، دیدم همان صفحه‌ای که وقتی این دفترچه در آن صندوقچه باز افتاده بود، من مطالعه می‌کردم، آمده است. یک مرتبه مثل پرده سینما، تمام آن جریان به یاد آمد و بقیه حکایت را پس از پانزده سال خواندم و چه خوب شد که آن

زمان این جریانات را تا پایان نخوانده بودم؛ زیرا در این مکاشفه عنایاتی به این مرد بزرگ شده بود که اگر آن زمان من آنها را متوجه می شدم، شاید لحظه ای دست از او بر نمی داشتم و از درس و زندگی باز می ماندم. و چون سال آخر عمرش بود، فقدانش برای من کشنده می شد و یا در حال انزوا و کناره گیری از امور اجتماعی قرار می گرفتم.

و علاوه سنّ و استعداد من آن زمان به هیچ وجه آمادگی برای این گونه مطالب را نداشت و به همین دلیل هم بقیّه مطالب آن دفترچه را نمی توانم در اینجا ذکر کنم؛ زیرا ممکن است آن مطالب از نظر بعضی از خوانندگان محترم سنگین باشد.

(برگردیم به بقیّه شرح زندگی)

گفتیم دو ماه بعد از مسافرت از عراق به زنجان رفته بودم و این جریان که تتمّه اش منجر به بعد از فوت آن مرحوم شد اتفاق افتاد.

خلاصه چند روزی در زنجان ماندم و نمی دانستم که این آخرین دیدار من از او خواهد بود، از ایشان اجازه مسافرت به نجف و عراق را گرفتم و پس از چند روز به عراق حرکت کردم. تقریباً هر هفته از معظم له نامه ای می رسید و برنامه کار و درس و زندگی مرا تنظیم می کرد، تا آنکه یک روز سیل تلگرافات تسلیت به طرف من سرازیر شد. دوستان، فوت او را اعلام می کردند؛ زیرا اکثر دوستان ایشان می دانستند که حاج ملاآقا جان رفیقی صمیمی تر از من ندارد، من مثل فرزند برای او بودم.

من متوجه شدم که در همان روز بیستم رجب به کسالت سکتّه قلبی از دنیا رفته و یک سال، حتی بدون یک ساعت تقدیم و تأخیر، درست در همان روز و همان ساعت که در سال قبل بنا بود در کربلا دار فانی را وداع کند در سال بعد در زنجان فوت می کند که چقدر فوت آن مرحوم اثر عجیبی در من گذاشت. من در کوچه و بازار نجف راه می رفتم و گریه می کردم و نمی توانستم بعد از او راحت باشم تا آنکه روز جمعه بعد از فوت آن

مرحوم، در منزل برای آن استاد فاتحه‌ای اعلام کرده بودیم، علما و فضیلابی نجف به فاتحه او می‌آمدند^۱ تا آنکه اتفاقاً آقای ((حاج سید مرتضی واعظی سبزواری))، یکی از علمای محترم مشهد مقدس که سالها با مرحوم حاج ملاآقا جان رفیق صمیمی بود و مدتی در کربلا ساکن شده بود و هر وقت به نجف می‌آمد، به منزل ما وارد می‌شد، از در وارد گردید، نشست و گفت: برای که فاتحه گرفته اید؟

گفتم: با کمال تأسف از ایران خبر رسیده که رفیقتان آقای حاج ملاآقا جان فوت شده و فاتحه را برای ایشان گرفته ایم.

گفت: دروغ است دیشب که شب جمعه بود من او را در صحن مطهر حضرت سیدالشهداء ((علیه السلام)) دیدم و مدتی با او صحبت کردم.

گفتم: حتماً اشتباه می‌کنید؛ زیرا این تلگرافات از نزدیکان ایشان رسیده و قطعاً ایشان فوت شده‌اند.

قبول نکرد، در این بین که ما به حال تردید با مسأله روبرو شده بودیم، یکی از دوستان آن مرحوم که شاگرد ایشان هم بود و از ایران می‌آمد وارد مجلس شد، بدون آنکه از گفتگوی ما خبر داشته باشد، گفت: دیشب در کربلا بودم وقتی از صحن مطهر حضرت سیدالشهداء ((علیه السلام)) بیرون می‌آمدم با کمال تعجب دیدم حاج ملاآقا جان وارد صحن می‌شود! با آنکه من وقتی در ایران بودم او فوت شده بود، دیشب وقتی به او رسیدم خواستم او را در بغل بگیرم و با او معانقه کنم، مثل نسیمی معطر از من عبور کرد و دیگر ناپدید شد.

آقای حاج سید مرتضی واعظی از او سؤال کرد: این جریان در چه ساعتی بود؟

۱- یکی از علمای بزرگ نجف که به اعتقاد اکثر علما علم از سائرین بود به نام آقای حاج شیخ باقرزنجانی مدرس فقه و اصول در وصف ایشان مطالبی می‌فرمود که عظمت علمی و بزرگواری حاج ملاآقا جان را ثابت می‌کند.

وقتی ساعت ملاقاتش را گفتم، ایشان فرمودند: آری من هم در همان ساعت او را در صحن حضرت سیدالشهداء ((علیه السلام)) دیدم.

سپس خودش گفت: عجیب، ممکن است روح آن مرد بزرگ بوده است که من او را می‌دیدم. آن مرحوم می‌گفت: همین امشب آمده‌ام و می‌خواهم زیارت دوره بکنم و برگردم؛ زیرا خانه‌ جدیدی در زنجان گرفته‌ام، باید زود برگردم. وقتی هم از من جدا شد زود رفت که حتی من پشت سر او را ندیدم.

بعد بحثهای زیادی درباره‌ این مسأله پیش آمد که خلاصه اش این بود: ممکن است ارواح قوی بتوانند خود را پس از مرگ عیناً مثل زمان زندگیشان در دنیا برای دیگران ظاهر کنند.^۱

* * *

مرحوم حاج ملاآقا جان استادی داشت به نام ((آخوند ملاقربانعلی زنجانی)) که هم فقیه بود و هم سیاستمدار و هم اهل معنی و تزکیه نفس. و غالباً او از این مرد در مطالبش نام می‌برد و او را بسیار می‌ستود و می‌گفت: انسان اگر در راه کمالات و سیر و سلوک، استاد و مربی نداشته باشد به جایی نمی‌رسد.

و افرادی از قبیل مرحوم ((آیت الله العظمی شیخ انصاری)) و ((آیت الله العظمی سید مهدی بحر العلوم)) و بزرگانی از این قبیل را نام می‌برد و می‌فرمود: اینها استادان و مربیان خوبی بوده‌اند. و قضایای زیادی از آخوند ملاقربانعلی برای ما نقل می‌کرد که همه اش آموزنده بود ولی چون من آن قضایا را یادداشت نکرده بودم نمی‌توانم صحیح نقل کنم ولی مرحوم حاج ملاآقا جان گاهی که حالات مرحوم استادش را برای ما نقل می‌کرد حالش دگرگون می‌شد؛ زیرا آن مرحوم ظاهراً در مرحله عشق به خدا بوده و در مناجاتها مطالب خوبی به زبان جاری می‌کرده است.

۱- من در کتاب ((عالم عجیب ارواح)) این مطلب را کاملاً شرح داده‌ام.

مرحوم حاج ملاآقا جان گاهی مناجات محبین امام سجّاد ((علیه السلام)) را برای ما می خواند و این مضامین را با آه و ناله به زبان جاری می کرد و می فرمود: استادم این مناجات را خیلی دوست می داشت.

ترجمه مناجات محبین:

پروردگارا، چه کسی است که شیرینی محبت تو را چشیده باشد و جز تو کس دیگری را دوست داشته باشد؟! کیست که به قرب تو، انس گرفته باشد و لحظه ای از تو رو برگرداند؟!

محبوبم، عزیزم، پروردگارم، ما را از کسانی قرار بده که برای مقام قرب و دوستی و اطاعت خودت انتخابشان کرده ای و برای مودت و محبت خودت خالصشان نموده ای و برای دیدارت مشتاقشان فرموده ای. و برای خواسته های خشنودشان نموده ای. و نعمت دیدارت را به آنها عطا کرده ای و از دوری و فراق پناهشان داده ای. و در عالم صدق و صفا، کنار خودت جایشان داده ای. و برای شناسائی مقام عظمت خود مختصشان نموده ای. و آنها را دلباخته محبت کرده ای. و برای مشاهده ات انتخابشان فرموده ای. و روی آنها را تنها به سوی خودت قرار داده ای. و قلب آنها را تنها برای محبت خودت فارغ نموده ای. و به آنچه نزد تو است مایلشان فرموده ای. و یاد خودت را به آنها الهام کرده ای. به آنها شکر و سپاسگزاری را تعلیم داده ای. و تنها به اطاعت خودت مشغولشان نموده ای. و آنها را در میان مردم از شایستگان قرار داده ای و برای مناجات خودت انتخابشان فرموده ای. و از هر چیزی که از تو جدایشان می کند جدایشان کرده ای.

محبوبم، پروردگارم، ما را از کسانی قرار بده که از باطن و قلب با توجه به توشاد و خشنود و از دل ناله شوق می کشند و در همه عمر به خاطر محبت به تو ناله عاشقانه دارند.

پیشانیشان در پیشگاه عظمت تو در سجده است. و چشمهایشان در راه خدمت به تو شبها بیدار است. و اشکشان از ترس آنکه مبادا محبت تو نسبت به آنها کم شود، جاری است. و دلهایشان به محبت تو بستگی دارد. هیبت تو دلشان را از جهان و دنیا کنده است.

ای کسی که انوار قدسش چشم دوستانش را روشن کرده و زیبایی و تجلیات وجه مقدست دل آنهایی را که می شناسندت به شوق و نشاط واداشته است.

ای آرزوی قلوب مشتاقان!

ای آخرین مقصد دوستان!

درخواستم از تو فقط محبت تو و محبت به کسی که تو او را دوست داری و محبت به هر کاری که مرا به قرب تو می رساند، است.

درخواست می کنم که خودت را از هر چه غیر تو است در قلب من محبوبتر قرار بده.

و درخواست دارم محبت مرا منجر به مقام خشنودی خود سازی.

و درخواست دارم که میزان شوقم را به خودت بیشتر از گناهانم قرار دهی.

خدایا بر من منت گذار و اجازه ده نظری
به سوی تو کنم و تو را با کمال معرفت با چشم دل
بینم.

خدایا، تو هم با چشم محبت و لطف به من نگاه کن،
صورت از من برنگردان.

خدایا، مرا اهل سعادت و مسافران راه حقیقت و
آنهائی که قدم به سوی تو بر می دارند قرار بده؛
ای مهربانترین مهربانها.^۱

۱- ((مناجات محیین)) مفاتیح الجنان، مناجات خمس عشرة:

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

((إِلَهِي مَنْ ذَا الَّذِي ذَاقَ حَلَاوَةَ مَحَبَّتِكَ فَرَامَ مِنْكَ بَدَلًا، وَمَنْ ذَا الَّذِي أُنْسَ بِقُرْبِكَ فَابْتَغَى عُنْكَ حَوْلًا،
إِلَهِي فَاجْعَلْنَا مِمَّنْ اصْطَفَيْتَهُ لِقُرْبِكَ وَوَلَّيْتِكَ، وَأَخْلَصْتَهُ لِرُؤُوسِكَ، وَشَوَّقْتَهُ إِلَى لِقَائِكَ،
وَرَضِيْتَهُ بِقَضَائِكَ، وَمَنْحْتَهُ بِالنَّظَرِ إِلَى وَجْهِكَ، وَحَبَوْتَهُ بِرِضَاكَ، وَأَعَدْتَهُ مِنْ هَجْرِكَ وَقِلَاقٍ، وَبَوَّأْتَهُ
مَقْعَدَ الصِّدْقِ فِي جِوَارِكَ، وَخَصَصْتَهُ بِمَعْرِفَتِكَ، وَأَهْلَيْتَهُ لِعِبَادَتِكَ، وَهَيَّمْتَ قَلْبَهُ لِإِرَادَتِكَ، وَاجْتَبَيْتَهُ
لِمُشَاهَدَتِكَ، وَأَخْلَيْتَ وَجْهَهُ لَكَ، وَفَرَّغْتَ فُؤَادَهُ لِحُبِّكَ، وَرَغَّبْتَهُ فِيمَا عِنْدَكَ، وَأَلْهَمْتَهُ ذِكْرَكَ،
وَأَوْزَعْتَهُ شُكْرَكَ، وَشَغَلْتَهُ بِطَاعَتِكَ وَصَيَّرْتَهُ مِنْ صَالِحِي بَرِيَّتِكَ، وَأَخْتَرْتَهُ لِمُنَاجَاتِكَ، وَقَطَعْتَ عَنْهُ
كُلَّ شَيْءٍ يَقْطَعُهُ عُنْكَ، اللَّهُمَّ اجْعَلْنَا مِمَّنْ دَأَبُهُمُ الْإِرْتِيَا حُ الْيُكِّ وَالْحُسَيْنُ، وَدَهْرُهُمُ الزَّفَرَةُ وَالسَّائِنُ،
جِبَاهُهُمْ سَاجِدَةٌ لِعِظَمَتِكَ، وَعْيُونُهُمْ سَاهِرَةٌ فِي خِدْمَتِكَ، وَدُمُوعُهُمْ سَائِلَةٌ مِنْ خَشْيَتِكَ، وَقُلُوبُهُمْ
مُتَعَلِّقَةٌ بِمَحَبَّتِكَ، وَأَفئِدَتُهُمْ مُنْخَلَعَةٌ مِنْ مَهَابَتِكَ، يَا مَنْ أَنْوَارُ قُدْسِهِ لِأَبْصَارِ مُحِبِّيهِ رَاقِعَةٌ، وَسُبُحَاتُ
وَجْهِهِ لِقُلُوبِ عَارِفِيهِ شَائِقَةٌ، يَا مَنْ قُلُوبِ الْمُشْتَاقِينَ وَيَا غَايَةَ أَمَالِ الْمُحِبِّينَ، أَسْأَلُكَ حُبَّكَ وَحُبَّ مَنْ
يُحِبُّكَ وَحُبَّ كُلِّ عَمَلٍ يُوصِلُنِي إِلَى قُرْبِكَ، وَأَنْ تَجْعَلَكَ أَحَبَّ إِلَيَّ مِمَّا سِوَاكَ، وَأَنْ تَجْعَلَ حُبِّي إِيَّاكَ
قَائِدًا إِلَى رِضْوَانِكَ، وَشَوْقِي إِلَيْكَ ذَائِدًا عَنْ عِصْيَانِكَ، وَأَمْنُنْ بِالنَّظَرِ إِلَيْكَ عَلَيَّ، وَأَنْظُرْ بِعَيْنِ الْوُدِّ
وَالْعَطْفِ إِلَيَّ، وَلَا تَصْرِفْ عَنِّي وَجْهَكَ، وَاجْعَلْنِي مِنْ أَهْلِ الْأَسْعَادِ وَالْحِطْوَةِ عِنْدَكَ، يَا مُجِيبُ يَا أَرْحَمَ
الرَّاحِمِينَ)).

مرحوم حاج ملاآقا جان شبها غالباً چند دقیقه ای با خدای تعالی با زبان امام سجّاد و یا سایر ائمه اطهار ((علیهم السّلام)) مناجات می کرد.
 او مناجات خائفین را می خواند و اشک می ریخت و حال او اینگونه بود که من با ترجمه ای که از این مناجات می کنم برای شما تا حدی که ممکنم بوده توضیح می دهم او می خواند...

ترجمه مناجات خائفین:

محبوبم، معبودم، عزیزم، آیا می توانم باور کنم، با
 ایمانی که به تو دارم باز هم عذابم کنی؟!
 یا با عشق و محبتی که به تو دارم مرا از خود
 دور کنی؟!
 یا با امیدی که به مهربانی و لطف تو دارم مرا محروم
 نمائی؟!
 یا با پناهی که به عفو تو آورده ام مرا به آتش جهنم
 و عذابت تسلیم کنی؟! حاشا ... ، ازوجه کریمانه تو دور
 است که مرا ناامید گردانی.

مرحوم حاج ملاآقا جان اینجا زانوی غم را در بغل می گرفت و اشک می ریخت
 و به این مناجات ادامه می داد و می گفت:

ایکاش می دانستم که مادر مرا برای بدبختی
 و ناراحتی زائیده، که ایکاش مرا نمی زائید و بزرگم
 نمی کرد. و ایکاش می دانستم که مرا خوشبخت
 و سعادت مند قرارم داده ای و برای قرب به خود و بودن در
 کنار خود اختصاصم داده ای که در این صورت چشمانم
 روشن و قلبم آرام می شد. عزیزم، محبوبم، آیا صورتهائی را
 که برای سجده به تو روی خاک فرود آمده سیاهش

می کنی؟! یا زبانی را که به عظمت و ثنا و جلال و مجد تو سخن گفته لالش می نمائی؟! یا دل‌هائی را که پر از محبت تو است مهرش می کنی؟! یا گوشهائی را که از شنیدن نام تو روی ارادت به تو لذت می برد ناشنوایش می کنی؟! یا دستهائی را که به امید لطف و رأفت به درگاہت دراز شده در بندشان می کنی؟! یا بدنهائی را که در راه بندگیت رنج برده و لاغر شده عقابش می کنی؟! یا پاهائی را که در راه عبادت تو سعی کرده عذابشان می کنی؟! نه چنین است...

عزیزم، محبوبم، درهای رحمت را به روی بندگان موحدت میند و مشتاقانت را از نگاه به جمال زیبایت محروم مکن. محبوبم، عزیزم، جان و روحی را که به او عزت تو حیدد بخشیده‌ای چگونه در هجرانت خوار و ذلیل می کنی؟! باطنی را که بر محبت و مودت دل بسته چگونه آن را به حرارت آتش جهنم می سوزانی؟! عزیزم، محبوبم، مرا از غضب دردناک و سخت و عظمت پناه بده.

ای پر محبت، ای پر رأفت، ای احسان کننده بر بندگان، ای بخشنده به همه کس، ای مهربان به دوستان، ای جبران کننده ضررها، ای قهرکننده از دشمنان ای آمرزنده، ای پرده پوش بدیهای بندگان، مرا از عذاب آتش جهنم و رسوائی و ننگ و مفتضح شدن در روزی که خوبان از بدان، جدا و حالات دگرگون و عقبات هول‌انگیز و نیکوکاران نزدیک و بدکاران دور، می شوند.

و هر کسی به نتیجه آنچه کرده خواهد رسید.

و حال آنکه به آنها ظلم نمی شود نجات مرحمت بفرما.^۱

۱- ((مناجات خائفین)) مفاتیح الجنان، مناجات خمس عشرة:

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

إِلَهِي أَتَرَكَ بَعْدَ الْإِيمَانِ بِكَ تُعَذِّبُنِي، أَمْ بَعْدَ حُبِّي إِيَّاكَ تُبْعِدُنِي، أَمْ مَعَ رَجَائِي لِرَحْمَتِكَ وَصَفْحِكَ تَحْرِمُنِي، أَمْ مَعَ اسْتِجَارَتِي بِعَفْوِكَ تُسَلِّمُنِي، حَاشَا لِيُوجِهُكَ الْكَرِيمِ أَنْ تُخَيِّبَنِي، لَيْتَ شِعْرِي أَلِشِّقَاءِ وَكَدْتَنِي أُمِّي أَمْ لِلْعَنَاءِ رَبَّتْنِي، فَلَيْتَهَا لَمْ تَلِدْنِي وَلَمْ تُرَبِّنِي، وَلَيْتَنِي عَلِمْتُ أَمِنْ أَهْلِ السَّعَادَةِ جَعَلْتَنِي، وَبِقُرْبِكَ وَجِوَارِكَ خَصَصْتَنِي، فَتَقَرَّرْ بِذَلِكَ عَيْنِي، وَتَطْمَئِنَّ لَهُ نَفْسِي، إِلَهِي هَلْ تُسَوِّدُ وَجُوهًا خَرَّتْ سَاجِدَةً لِعَظَمَتِكَ، أَوْ تُخْرِسُ أَلْسِنَةً نَطَقَتْ بِالثَّنَاءِ عَلَى مَجْدِكَ وَجَلَالَتِكَ، أَوْ تَطْبَعُ عَلَى قُلُوبِ أَنْطَوَتْ عَلَى مَحَبَّتِكَ، أَوْ تُصِمُّ أَسْمَاعًا تَلَذَّذَتْ بِسَمَاعِ ذِكْرِكَ فِي إِرَادَتِكَ، أَوْ تَغْلُ أَكْفَأَ رَفَعْتَهَا الْأُمَالَ إِلَيْكَ رَجَاءً رَأْفَتِكَ، أَوْ تُعَاقِبُ أَبْدَانًا عَمِلَتْ بِطَاعَتِكَ حَتَّى نَحَلَتْ فِي مُجَاهَدَتِكَ، أَوْ تُعَذِّبُ أَرْجُلًا سَعَتْ فِي عِبَادَتِكَ، إِلَهِي لَا تُغْلِقْ عَلَى مُوَحِّدِكَ أَبْوَابَ رَحْمَتِكَ، وَلَا تَحْجُبْ مُشْتَاقِيكَ عَنِ النَّظَرِ إِلَى جَمِيلِ رُؤْيَتِكَ، إِلَهِي نَفْسٌ أَعَزَّتْهَا بِتَوْحِيدِكَ كَيْفَ تَذُلُّهَا بِمَهَانَةِ هِجْرَانِكَ، وَضَمِيرٌ أَنْعَدَ عَلَى مَوَدَّتِكَ، كَيْفَ تُحْرِقُهُ بِحَرَارَةِ نِيرَانِكَ، إِلَهِي أَجْرِنِي مِنْ أَلِيمِ غَضَبِكَ، وَعَظِيمِ سَخَطِكَ، يَا حَنَّانُ يَا مَنَّانُ، يَا رَحِيمُ يَا رَحْمَنُ، يَا جَبَّارُ يَا قَهَّارُ، يَا غَفَّارُ يَا سَتَّارُ، نَجِّنِي بِرَحْمَتِكَ مَنْ عَذَابِ النَّارِ وَفَضِيحَةِ الْعَارِ إِذَا امْتَنَزَ الْأَخْيَارُ مِنَ الْأَشْرَارِ، وَحَالَتِ الْأَحْوَالُ وَهَالَتِ الْأَهْوَالُ، وَقَرُبَ الْمُحْسِنُونَ، وَبَعَدَ الْمُسِيئُونَ وَوُقِيَتْ كُلُّ نَفْسٍ مَا كَسَبَتْ وَهُمْ لَا يُظْلَمُونَ

مرحوم حاج ملاآقا جان نعمتهای الهی را شاکر و از خدای تعالی همیشه ممنون بود. او از نظر مالی بسیار دست تنگ و در تمام عمر مصائب زیادی دیده بود ولی ورد زبانش ((الحمد لله و شکر الله)) بود.

گاهی به ما می گفت: هر چه به ما می رسد ممکن است بعضی از آنها به نظر ظاهری ما ناگوار بیاید ولی در حقیقت چون از طرف دوست است شیرین است، گوارا است.

و گاهی این فرد از شعر را می خواند و اشک می ریخت:

اگر تو زخم زنی به، که دیگری مرهم

اگر تو زهر دهی به، که دیگری تریاق

و شبها قبل از خواب چند لحظه ای می نشست و نعمتهای الهی را می شمرد و مناجات شاکرین امام سجّاد ((علیه السلام)) را با شوق و شغف عجیبی می خواند و می گفت:

ترجمه مناجات شاکرین:

محبوبم، پروردگارم، نعمتهای فراوان و پی در پی تو مرا از وظیفه شکرگزاری غافل کرده. و فروریختن فضل و کرم بر من، مرا از احصاء ثنا و شکر عجز نموده است.

عطا و کرم پیوسته ات مرا از یاد محامد اوصاف جمالت باز داشته.

مهربانیهای دائمیت مرا از معرفی و بیان خوبیهای ناتوان ساخته.

و این ابراز عجز و ناتوانی حال و مقال و مقام کسی که به نعمتهای فراوان و فراگیر تو در مقابل تقصیر خود اعتراف می کند و شهادت علیه خود می دهد

که در انجام وظیفه شکر، اهمال کرده و حق تو را ضایع نموده است.

تو مهربانی، تو به دوستان محبت خاصی داری. تو خدای خوبی هستی. تو خدای کریمی هستی. تو خدائی هستی که از خود محروم نمی کنی کسی را که تو را بخواهد. تو خدائی که اگر کسی به تو چشم امید داشته باشد او را محروم نمی کنی.

ای عزیزی که امیدواران و محتاجان همه به ساحت قدس تو فرود می آیند.

ای محبوبی که، طالبان عطا به عرصه عنایت اقامت می کنند و امیدوارند. پس ای مهربان، امیدهای ما را با یأس روبرو نفرما؛ و لباس ناامیدی بر ما مپوشان.

عزیزم، محبوبم، شکر من در مقابل نعمتهای بزرگ تو بسیار کوچک است. و حمد و ثنای من در مقابل کرم تو بسیار ناچیز است.

خدای من، نعمت تو از انوار ایمان مرا به زیورهای مجللی آراسته و تاج عزت بر سرم نهاده است.

پروردگار خوبم، احسانت رشته علاقه و طوقهای شرافتی بر گردنم افکنده که هرگز من آنها را از دست نخواهم داد.

عزیزم، آن قدر نعمتهایت زیاد است که زبانم از شمارش ناتوان است.

محبوبم، آن قدر آلاء و عنایات بسیار است که فهمم از درکش قاصر است تا چه رسد که بتوانم همه را اندازه گیری کنم.

عزیزم، قربانت گردهم، من چگونه می توانم تو را شکر کنم و حال آنکه همین توفیق شکر کردن را تو به من داده ای و خودش احتیاج به شکر دیگری دارد.

محبوبم، هر چه من بگویم **لك الحمد، الحمد لله**، برای این کلام که تو توفیقش را داده ای باز باید بگویم **لك الحمد**.

از دست و زبان که برآید

کز عهده شکرت به درآید

محبوبم، عزیزم، پروردگار خوبم، همان گونه که ما را در اوّل به لطف غذا دادی و در مهد حکمت صنّعت، پرورش دادی پس نعمتهای فراوان و خوبت را بر ما تمام کن و ناگواریهای انتقامت را از ما دفع کن و به ما در دو عالم بزرگترین و بالاترین حظّ و لذّت را هر چه زودتر عنایت کن.

محبوبم، قربانت گردهم، شکر و حمد برای تو باد به خاطر ابتلا و آزمایش نیکویت از من و به خاطر وفور نعمتهایت، حمدی که با خشنودیت موافق باشد و احسان و عطا و نیکی بزرگ تو را بر ما قرار می دهد.

ای خدای عظیم، ای خدای کریم، به مهربانیت، ای مهربانترین مهربانها.^۱

۱- ((مناجات شاکرین)) مفاتیح الجنان، مناجات خمس عشرة:

مرحوم حاج ملاآقا جان می گفت:

ملائکه را می توان دید. جن را می توان دید. ارواح اولیاء خدا را می توان دید. ما وقتی از او توضیح می خواستیم می گفت: همه معتقدند که انسان دم مرگ همه اینها را می بیند. قرآن و روایات مکرر به این مطالب اشاره کرده است. او می گفت:

جن و ملائکه شکل خاصی ندارند ولی به هر قیافه ای که بخواهند متشکل می شوند مگر موارد خاصی که خدای تعالی به آنها اجازه نداده باشد به آن شکلها درآیند.

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

إلهی اذھلنی عن اقامۃ شکرک تتابع طویلک، واعجزنی عن احصاء ثنائیک فیض فضلیک، وشغلنی عن ذکر محامدک تراذف عوایدک، واعیانی عن نشر عوارفک توالی آیادیک وهذا مقام من اعترف بسبوغ النعماء، وقابلها بالتقصیر، وشهد علی نفسه بالاهمال والتضییع، وانت الرؤف الرحیم البئر الکریم، الذی لا یخبیب قاصدیه، ولا یطرده عن فناءه املیه، بساحتک تحط رحال الراجین، وبعرضتک تقف امال المسترفدین، فلا تقابل امالنا بالتخبیب والایاس، ولا تلبسنا سربال القنوط والایلاس، الھی تصاعر عند تعاضم الاثک شکری، وتضائل فی جنب اکرامک ایای ثنائی ونشری، جللتنی نعمک من انوار الایمان حلاً، وضربت علی لطائف برک من العز کلاً، وقلدتني منک قلابد لا تحل، وطوقتني اطواقاً لا تفل، فالاثک جمّة ضعف لسانی عن احصائها ونعمائک کثیرة قصر فهمی عن ادراکها فضلاً عن استقصائها، فکیف لی بتحصیل الشکر، وشکرى ایاک یفتقر الی شکر، فکلما قلت لک الحمد، وجب علی لذلک ان اقول لک الحمد، الھی فکما عدتینا بلطفک، وریتنا بصنعمک، فتمم علینا سوابع النعم، وادفع عنا مکاره النقم، وآتنا من حظوظ الدارين ارفعها واجلها، عاجلاً و آجلاً، ولک الحمد علی حسن بلائک وسبوغ نعمائک، حمداً یوافق رضاک، ویمتری العظیم من برک وتدک، یا عظیم یا کریم، برحمتک یا ارحم الراحمین.

مثلاً ملائکه به صورت انسان در می آیند به طوری که به هیچ وجه با بشر فرقی نمی کنند. قصص زیادی خدای تعالی در قرآن نقل فرموده که این معنی را تأیید می کند.

مانند قصه حضرت ابراهیم ((علیه السلام)) و آن دو ملکی که به میهمانی او رفته بودند و حضرت ابراهیم ((علیه السلام)) آنها را نشناخت.
و قصه حضرت ((لوط)) که قومش آن دو ملک را شناختند و بلکه قصد سوء هم به آنها داشتند.

و قصه حضرت مریم و ملکی که به او بشارت حامله شدنش را داد.
اینها طوری در مقابل این افراد ظاهر می شدند که اگر خود ملائکه به آنها حقیقت را نمی گفتند آنها به هیچ وجه ملائکه را نمی شناختند.
حاج ملاآقا جان می گفت:

جمعی از مردم ظرفیت ندارند که بعضی از مسائل را درک کنند ولی نباید به خاطر آنها حقایق را بیان نکرد؛ چنان که قرآن و روایات مسائل غیر قابل هضمی را بیان کرده است.

مثل آنکه فرموده دُم گاو کشته شده ای را به مقتول بزیند تا او زنده شود.
یا آنکه ابابیل با سنگریزه، فیل و فیل سواری را مانند غذای جویده شده ای درهم بکوبد.

و یا آنکه آصف بن برخیا از شش ماه راه به یک چشم بهم زدن تخت بلقیس را در حضور حضرت سلیمان ((علیه السلام)) حاضر کند.

بنابراین، شما حقایق را بگوئید بگذارید کورها، کرها و بی سوادها نفهمند. همان گونه که خدای تعالی می فرماید: ((وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا يُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ وَلَكِنْ لَا تَفْقَهُونَ

تَسْبِيحَهُمْ))^۱

یعنی: هیچ چیزی نیست مگر آنکه تسبیح و حمد
خدا را می کنند ولی مردم تسبیح آنها را نمی فهمند.

* * *

همان گونه که قبلاً گفته شد مرحوم حاج ملاآقا جان
وقتی از من جدا بود به طور متوسط هفته ای یک نامه برای
من می فرستاد و به این وسیله مرا راهنمایی می کرد اکثر
نامه های آن مرحوم را نگه داشته بودم و می خواستم
لااقل یکی از آنها را به عنوان نمونه خط کلیشه کنم
ولی چون او به خاطر سیادت من در اکثر نامه ها آن قدر
به من ابراز محبت کرده بود که اگر کسی از افکار ایشان
اطلاع نداشته باشد و آن نامه ها را بخواند به اشتباه می افتد،
لذا از درج عین آن نامه ها خودداری می شود ولی از
آخرین نامه ای که حتی چند روز بعد از فوت آن مرحوم
به دست من رسید و به احتمال قوی یک روز
قبل از فوتش نوشته بود، تنها آن مقدار مطالبی که
برای خوانندگان مفید است، می آورم.

((آخرین نامه))

قربان آقای ابطحی وفقه الله تعالی

دوری تو طاقت فرساست، بخصوص که می دانم دیدارها به قیامت افتاده است
و دیگر در این دنیا یکدیگر را نخواهیم دید مگر انشاءالله در رجعت.

تو را به تقوی وصیت می کنم چنان که جدت امیرالمؤمنین ((علیه السلام))
مکرر این توصیه را به مردم و بخصوص به فرزندانش می کرد.

بکوش تا فقیه در دین باشی. خدا به دست تو در راه پیشرفت دین مبین اسلام
کارهایی انجام می دهد که خودت تعجب می کنی شاید هم خدای نکرده مغرور

شوی، ولی بدان اگر هزارها نفر را مشرف به دین مقدس اسلام کنی تو
نکرده ای ((وَلَكِنَّ اللَّهَ يَهْدِي مَنْ يَشَاءُ))^۱

تو زندگی خوبی خواهی داشت، خدا را همیشه در نظر داشته باش و او را
شکر کن که اگر شکر نعمت او را نمودی خدا نعمتش را بر تو می افزاید. ((لَيْنِ

شَكَرْتُمْ لَأَزِيدَنَّكُمْ))^۲

تو تنها فردی بودی که مرا تا حدی شناختی، اسرار مرا به
نااهل نگو و فکر کن که ((محمود)) در دنیا نبوده است؛ مگر
آنکه مصلحتی در نقل آنها به نظرت برسد.

(در اینجا مطالبی را آن مرد بزرگ در نامه اش
از وضع زندگی شخصی من که در آینده برایم اتفاق
می افتد نوشته بود که لزومی در نقل آن قسمت
از نامه نمی بینم).

تا می توانی دست توسل از دامن مقدس حضرت بقیة الله
((عجل الله تعالی فرجه)) برنندار؛ زیرا تمام سعادت در همین موضوع خلاصه
می شود.

به معلّمین و اساتید و علما بالأخص مراجع تقلید احترام بگذار؛ زیرا
علی بن ابیطالب ((علیه السلام)) فرمود:

((من علمنی حرفاً فقد صیرنی عبداً))

یعنی: کسی که یک جمله از علم را به من تعلیم دهد
مرا بنده خود کرده است.

۱- سوره بقره، آیه ۲۷۲.

۲- سوره ابراهیم آیه ۷.

به درویش و متصوفه اعتماد نکن و حتی از علما و مراجعی که با آنها هم مذاق هستند بپرهیز. و فراموش نکن که امام عسکری ((علیه السلام)) فرمود:

((علمائهم شرار خلق الله علی وجه الارض لانهم یمیلون الی الفلسفة و التصوف))

فلسفه قدیم آفت دین و دنیای تو است، اگر خواستی اطلاعاتی از فلسفه داشته باشی بیشتر از فلسفه جدید استفاده کن.

روش وهابیت را اگر چه به اسم تشیع جلوه کرده باشد، بزرگترین مخرب اعتقادات تو است از دوستی با معتقدین به مبانی آن بپرهیز.

و مرا از دعا فراموش نکن و برای من طلب مغفرت کن.

والسلام قربانت؛ محمود مجنون^۱

* * *

۱- این نامه در چاپ اول که در سال ۱۳۵۸ طبع شده عیناً چاپ شده و حال آنکه در آن سال هیچ یک از پیش بینی های معظم له حتی زمینه روشنی نداشت و این خود یکی از کرامات حاج ملا آقا جان است.

مرحوم حاج ملاآقا جان وقتی به تهران می رفت با اینکه رفقای زیادی داشت، تنها جایی که برای منبر و موعظه ارادتمندانش در نظر گرفته بود، منزل جناب مستطاب آقای ((حاج میرزا ابوالقاسم)) معروف به ((عطّار)) بود، ایشان یکی از اولیاء خدا و بدون تردید از مخلصین و ارادتمندان خاندان عصمت ((علیهم السّلام)) است. و در طول عمر خود دائماً مشغول توسّل به ذیل عنایات معصومین ((علیهم السّلام)) بالأخص حضرت سیّد الشهداء ((علیه السّلام)) می باشد. کسانی که این مرد بزرگ را می شناسند، می دانند که او چه عشق و علاقه ای به ائمه اطهار ((علیهم السّلام)) دارد.

معظم له نقل می کرد: در همان لحظه ای که حاج ملاآقا جان در زنجان فوت می شد و من از همه جا بی اطلاع بودم در اتاق خصوصیم استراحت کرده و شاید هم مقداری تب داشتم، ناگهان دیدم حضرت سیّد الشهداء و حضرت علی بن موسی الرضا و حضرت بقیه اللّه ((علیهم السّلام)) و حاج ملاآقا جان در اتاق من نشسته اند، آقای حاج ملاآقا جان با آنها صحبت می کند، گزارش دوران عمر خود را می دهد و می گوید: من یک عمر در ریاضت بودم. آقایان تصدیق می کردند، زندگی ایشان را به عنوان یک زندگی صحیح و خدا پسندانه قبول کردند.

ناگهان وضعی پیش آمد که درست نمی شود وصف کرد، می دیدم مثل آنکه اعمال ائمه هدی ((علیهم السّلام)) و اعمال حاج ملاآقا جان یکی شد و هیچ فرقی بین اعمال آنها نبود.

((در تفسیر این جمله باید گفت که خود آن مرحوم در زمان حیاتش در توضیح صراط مستقیم می فرمود: هر چه اعمال و گفتار و اخلاقیات بیشتر با اعمال و گفتار و رفتار پیشوایان دین تطبیق کند، نزدیکتر به صراط مستقیم هستی. و زمانی که اعمال و رفتار صد در صد مورد تصدیق دین و پیشوایان اسلام قرار گرفت و حتی در کوچکترین عمل از نظر کیفیت با اعمال آنها مخالفت نداشت، مسلمان واقعی هستی)).

اینجا معلوم شد که معظم له خودش این چنین بوده که جناب آقای حاج میرزا ابوالقاسم می دیده اند در وقت مرگ اعمال او با اعمال ائمه اطهار ((علیهم السلام)) یکی شده است.

خلاصه آقای حاج میرزا ابوالقاسم فرمودند: من ناگهان به حال خود برگشتم و دیدم در اتاق نشسته ام و کسی اطراف من نیست. در آن ساعت، معنی این مشاهده را نفهمیده بودم؛ یعنی نمی دانستم او در این لحظه در چه حالی است، ولی فردای آن روز متوجه شدم که حاج ملاآقا جان در همان ساعت از دنیا رفته و این اولین ملاقات او با پیشوایان و موالیانش بوده است.

به هر حال مجلس ختمی برای او ترتیب دادیم. مرحوم آقای ((برهان)) که یکی از علمای پاک و اهل معنی تهران بودند، روی علاقه ای که به مرحوم حاج ملاآقا جان داشت در مسجد خودش که معروف به مسجد ((گرزاده)) است، این فاتحه را برگزار کرد. یکی از وعاظ اهل معنی در آن مجلس منبر رفت.

نوشته ای که معرف حاج ملاآقا جان بود به او دادند تا بتواند و بداند که متوفی که بوده است اما او در منبر گفت: از شما تعجب است که می خواهید او را به من معرفی کنید، من خودم یک کرامت از او دیده ام که نقل آن شما را هم به عظمت روحی این مرد بزرگ بیشتر آشنا می کند.

شب جمعه ای که من و او در حرم حضرت سیدالشهداء ((علیه السلام)) بیتوته کرده بودیم، من منتظر اذان صبح بودم و ساعت دقیقی هم نداشتیم، از حاج ملاآقا جان سؤال کردم: صبح شده یا نه؟ اشاره ای کرد و گفت: بین ملائکه صبح پائین می آیند و ملائکه شب بالا می روند.

آن واعظ در منبر نگفت که من در آن موقع چه دیدم ولی قسم خورد و گفت: به خدا قسم می دید و می گفت: و وقتی دقت کردیم و تفحص نمودیم متوجه شدیم که همان لحظه اذان صبح و طلوع فجر بوده است.

* * *

در همان سفری که پس از چهارده سال بعد از فوت معظم له به زنجان رفته بودم و به مناسبتی به منزل اول عالم زنجان وارد شدم، به آن عالم بزرگ گفتم: من چهارده سال قبل زیاد به زنجان آمده بودم.

فرمود: در چه ارتباطی به زنجان می آمدید؟

گفتم: با مرحوم حاج ملاآقا جان رفیق بودم و به خاطر او می آمدم.

فرمود: او گاهی کارهای خلافی هم انجام می داد.

گفتم: مثلاً چه می کرد؟

فرمود: من شنیده ام او گاهی روی منبر می گفت: آی فلانی تو که جنب هستی، یا مادرت را عاق کرده ای چرا در مجلس ما نشسته ای؟ و او را مفتضح می کرد و این حرام است.

من هر چه خواستم از ایشان دفاع کنم و ثابت نمایم که این موضوع صحیح نیست، معظم له قبول نکردند.

همان روز عصر به سر قبر ایشان رفتم دیدم مرقد پاکش در میان قبرستان عمومی زنجان بدون هیچ امتیازی واقع شده، با خود تصمیم گرفتم که مقبره ای برایش بسازم. شب در عالم خواب حاج ملاآقا جان را دیدم، اول از ایشان سؤال کردم که در کجای بهشت سکونت دارید؟

فرمود: من دربان حضرت سیدالشهداء ((علیه السلام)) هستم. گفتم: آقای ... (منظورم عالم بزرگ زنجان بود) درباره شما مطالبی را می گفت که مرا متأثر کرد و من نتوانستم ایشان را رد کنم. فرمود: هر چه بود، ما را به محبت شما بخشیدند. (که منظورش محبت اهل بیت عصمت و طهارت ((علیهم السلام)) بود).^۱ گفتم: مایلم قبرتان را بسازم. فرمود: اگر قبور مجاور صدمه ای نمی بینند مانعی ندارد.

فردای آن شب وقتی دوباره به قبرستان رفتم دیدم هر طوری که بخواهم مقبره اش را بسازم بعضی از قبور مجاور صدمه خواهند دید و لذا از آن منصرف شدم. ولی یکی دو سال بعد که چند روزی در زنجان و قزوین بودم با کمک بعضی از دوستان قبر مطهر او را بدون آنکه بر آن قبر، مقبره ای ساخته شود مرمت کردم؛ و قبر او در قبرستان تا حدی مشخص شد. و مردمی که این کتاب را مطالعه کرده بودند و به مقام معنوی آن مرحوم پی برده بودند دسته دسته به زیارت قبرش می رفتند شبی

۱- بعدها از مردم زنجان تحقیق کردم که آیا یک چنین جریانی از مرحوم حاج ملا آقا جان اتفاق می افتاد؟ گفتند: گاهی بدون آنکه نام کسی را ببرد، از گناه دیگران که پای منبر او نشسته بودند یاد می کرد و او را در دل وادار به توبه می نمود و نمی گذاشت معرفی شود و یا اگر معرفی می شد افراد خبیثی بودند که باید مردم آنها را بشناسند. چنانکه قضیه ای آقای حاج رسول نحالی نقل می کند که در زمان حکومت طاغوت حاج ملا آقا جان به رژیم شاه حمله می کرد و از برنامه های آنها در منبر انتقاد می نمود و مردم را از تجاوزات آنها مطلع می فرمود.

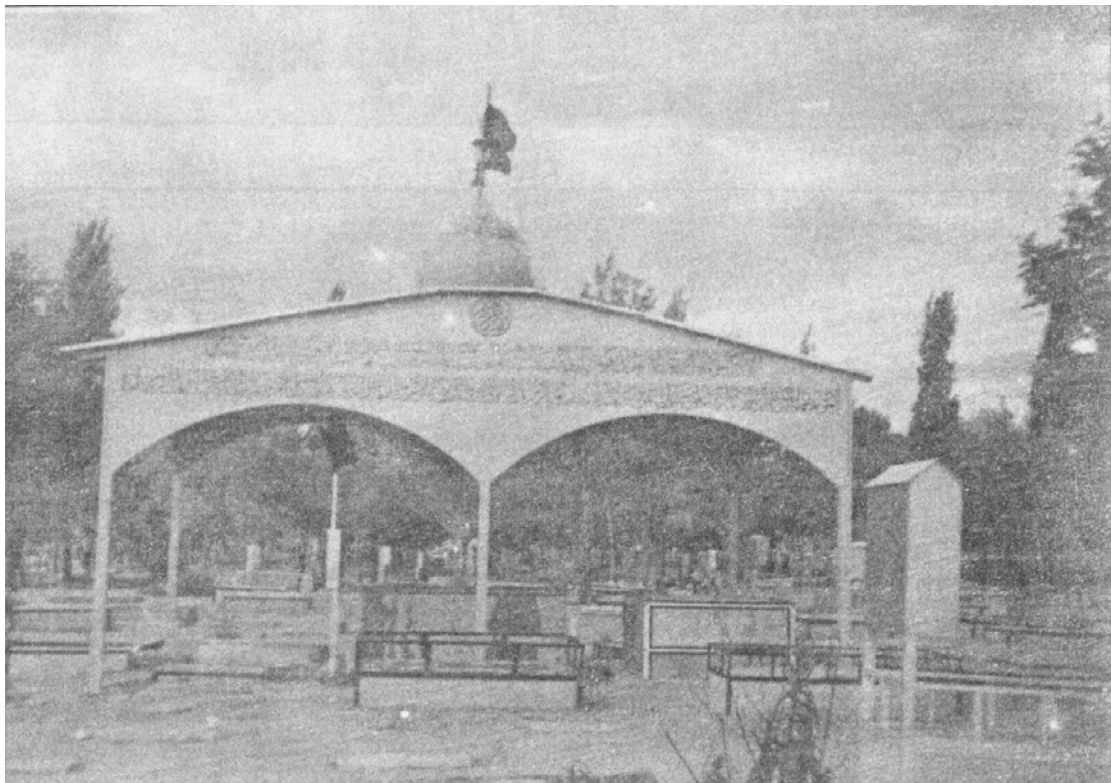
روزی در منبر نگاهی به اطراف کرد و گفت: ای نامحرم کجا هستی بلند شو و از مجلس بیرون برو زیرا مجلس آقایم حضرت سیدالشهداء ((علیه السلام)) جای نامحرمان نیست من دیدم پلیس مخفی با رنگ پریده از آبدارخانه بیرون آمد و رفت و معلوم شد که او آمده است سخنان حاج ملا آقا جان را ضبط کند و گزارش دهد.

او را در عالم رؤیا دیدم، کنار قبرش ایستاده و به خاطر آنکه قبرش را ساخته‌ام از من تشکر می‌کند و می‌گوید: برای آنکه تو این عمل را انجام داده‌ای من حاضرم هر چه بخواهی برایت از آقا بگیرم.

گفتم: کدام آقا؟

فرمود: من به تو گفته بودم که در بهشت دربان حضرت سیدالشهداء ((علیه السلام)) هستم و مرا متذکر خواب سال قبل نمود که در زنجان دیده بودم از او تقاضا کردم که سه حاجت، یکی مربوط به دنیایم بود و دوتای دیگر مربوط به آخرتم بود از حضرت سیدالشهداء ((علیه السلام)) بگیرد.

به من گفت: بسیار خوب و از خواب بیدار شدم و بحمدالله آنکه مربوط به دنیایم بوده به من داده شده و امیدوارم آنچه مربوط به آخرتم هست نیز عطا شود. دوستان و کسانی که با آن مرحوم آشنائی دارند می‌دانند که چگونه روح او پس از فوت، فعال و معین کسانی است که راه و روش او را تعقیب می‌کنند. حاج ملاآقا جان نسبت به دوستان امام عصر ((علیه السلام)) مهربان و آنها را در خواب و گاهی در بیداری راهنمایی می‌نماید. روح او امروز بیشتر از زمان حیاتش به حوائج مردم رسیدگی می‌کند. و دعای خیرش بدرقه سالکین الی الله است. جمع زیادی از مردم از مسافتهای دور به سر قبرش می‌روند و از معنویتش استفاده می‌کنند.



مقبره حضرت حجة الاسلام والمسلمين آقاي حاج شيخ محمود عتيق معروف به
حاج ملا آقاجان رحمه الله در قبرستان عمومي زنجان



گوشه های از توجّه مردم به مقبره مرحوم حاج ملا آقا جان در قبرستان عمومی زنجان

((حجّة الاسلام آقای حاج میرزا تقی تبریزی زرگری)) (رضوان الله تعالى عليه)

شب یکشنبه دهم صفر ۱۴۰۰ مطابق نهم دی ماه ۱۳۵۸ برای زیارت حضرت معصومه ((علیها السلام)) از مشهد به قم رفتیم به یادم آمد زمانی که در قم تحصیل می کردم، مرحوم حاج ملاآقا جان رفیقی داشت که از علمای اهل معنی بود و نسبت به او فوق العاده اظهار علاقه می کرد. وی خود را از شاگردان مرحوم حاج ملاآقا جان می دانست. من هم به همین مناسبت تا وقتی در قم بودم با او ارتباط زیادی داشتم. ولی او بسیار کتوم بود، چیزی از حالات خود اظهار نمی کرد. اما از حرکاتش کاملاً پیدا بود که متوجه عالم دیگری است.

به هر حال، به خانه او رفتم که شاید بتوانم مطالب بیشتری از حالات مرحوم حاج ملاآقا جان را از او سؤال کنم. البته نه برای نوشتن در کتاب، بلکه برای

خودم، که شاید با یاد آن مرحوم توجهی به خدا و معارف حقّه پیدا کنیم. ولی متأسفانه وقتی در خانه را زدم و همسر بزرگوارش پشت در آمد و من گفتم: حاج آقا تشریف دارند؟

گفت: آقا مگر شما خبر ندارید؟!

گفتم: مگر چه شده؟!

گفت: ایشان بیش از یک سال است که از دنیا رفته اند و ایکاش می بودید و می دیدید که چگونه از دنیا می رفت.

گفتم: بسیار دوست دارم شرح حالی از آن مرحوم بالأخص از روزهای آخر عمرش برایم نقل کنید تا بیشتر از حالات ایشان اطلاع پیدا کنم. معظمّ لها فرمود: مانعی ندارد لذا وارد منزل شدم، ابتدا قرآن مخصوص خود ایشان را که تاریخ تولّد فرزندش و بعضی از وقایع را پشت آن نوشته بود به من داد. من یک مرتبه ملهم شدم که با این قرآن تفالّ بزنم و بینم آن مرحوم در چه حالی است. قرآن را باز کردم سر صفحه این آیه نوشته شده بود:

((تِلْكَ الْجَنَّةُ الَّتِي نُورِثُ مِنْ عِبَادِنَا مَنْ كَانَ تَقِيًّا))^۱

بهتم زد، آخر نام آن مرحوم ((تقی)) بود، شاید در سراسر قرآن آیه ای مناسبتر از این آیه وجود نداشته باشد؛ زیرا ترجمه اش این است: ((این بهشت به کسانی از بندگانمان داده می شود که تقی باشند)).

البته معنی ((تقی)) در آیه وصفی است؛ یعنی: با تقوی باشند ولی بسیار تفالّ مناسبی بود که با اسم آن مرحوم هم مطابقت می کرد. وقتی آیه و موضوع را برای همسرش شرح دادم، گفت: به خدا قسم روح او الآن اینجا است او از وقتی فوت شده من هر چه خواسته ام به من داده است.

۱- سوره مریم، آیه ۶۳

سپس گفتگوی ما با همسر و یکی از آقازاده‌های آن مرحوم به نام آقا باقر زرگر شروع شد.

من سؤال کردم: ایشان چه کسالتی داشت که فوت شد؟ همسر ایشان گفت: اطباً می‌گفتند: او مبتلا به سرطان روده بوده است و به همین منظور در بیمارستان نجمیه تهران بستری شده و عمل کرد ولی پس از چند روز فوت نمود.

اما خود ایشان از چهار، پنج سال قبل می‌گفت: من در سن شصت و شش سالگی فوت می‌شوم. و این اواخر ناراحت بود که چند ماه از زمان فوتش تأخیر شده است.

گفتم: شما همسر این مرد بزرگ بوده‌اید و چون ایشان مطالب را بسیار کتمان می‌کرد مادرست از حالات او اطلاعی نداشتیم، ولی انسان هر چه کتوم باشد نمی‌تواند صد در صد حالاتش را از زن و فرزندش کتمان کند لذا از شما تقاضا دارم آنچه از حالات ایشان دیده‌اید و یا می‌دانید برای ما نقل کنید.

گفت: خیلی از چیزها را به من گفته به کسی نگویم و من فکر می‌کنم حتی راضی نباشد بعد از فوتش هم نقل کنم، چرا روح او را آزار دهم. ولی بعضی از قضایا و مطالبی است که فکر نمی‌کنم لازم باشد کتمان شود و لذا اگر مایل باشید آنها را برای شما شرح دهم.

سپس ادامه داد و گفت: حدود سی سال بود که به کسالت زخم معده و درد دل کهنه مبتلا بود. در این یک سال حالش خوب شده بود ولی چند روز قبل از ماه رمضان ۱۳۹۸ (ه،ق) که همان ماه رمضان آخر عمرش بود دوباره کسالتش شدت یافت به طیب مراجعه کرد، قدری دارو داده بود که مصرف می‌کرد، طبعاً لازم بود روزه نگیرد و لذا شب اول ماه رمضان، من به قدر خودم غذا تهیه کردم، ولی ساعت ۲ بعد از نیمه شب، از خواب بیدار شدم، دیدم

مناجات می کند و با خدای خودش راز و نیازی دارد و آماده برای سحری خوردن است.

گفتم: شما بنا نبود روزه بگیرید.

گفت: در خواب دیدم پنج نفر از علما و سادات به منزل ما آمدند که یکی از آنها را شناختم و او مرحوم ((آیت الله العظمی بروجردی)) بود، گفتند: ((امسال تو از دنیا می روی و این ماه رمضان آخر عمر تو است، روزه برای تو ضرری ندارد و تو می توانی روزه بگیری)). روزه های ماه رمضان را گرفت و حالش هم رو به بهبودی بود. در نیمه شب شانزدهم ماه رمضان المبارک، با صدای گریه و مناجات او از خواب بیدار شدم، عطر عجیبی فضای اتاق را پر کرده بود.

پرسیدم: چه شده؟

گفت: نمی دانی چه خبر بود، حضرت بقیة الله ((روحی له الفداء)) تشریف داشتند، مدتی خدمتشان نشسته بودم و الآن که رفتند فراق ایشان مرا ناراحت کرده است.

گفتم: پس چرا مرا بیدار نکردی؟

گفت: آقا فرمودند بگذار بخوابد.

گفتم: مذاکراتی هم داشتید؟

گفت: سؤالاتی از آقا کردم و ایشان جواب عنایت فرمودند ولی نمی توانم همه سؤالاتم را به تو بگویم.

گفتم: آنچه را می توانید بگوئید.

گفت: از اوضاع مملکت از آقا سؤال کردم.

فرمودند: شاه می رود و رژیم سرنگون می شود و فرج نزدیک است؛ (با آنکه در آن روز مردم فکر نمی کردند قدرتمندی مثل شاه سرنگون شود).

پرسیدم: شفای کسالت را از آقا نخواستی؟

گفت: من باید از دنیا بروم چند ماه هم دیر شده است.

سپس خود او ادامه داد و گفت: از حضرت بقیة الله
 ((عليه السلام)) سؤال کردم: چگونه می شود همیشه خدمتتان باشم؟

فرمودند: من همیشه با شما هستم، هر وقت بخواهید مرا می بینید.

به هر حال، آن شب گذشت و از آن شب به بعد مرحوم حاج میرزا تقی
 (رحمة الله) غالباً حالش دگرگون بود. خوشحال بود ولی نگرانی فوق العاده ای از
 گفتار و سیمایش هویدا بود. شاید از عالمی که در پیش داشت و از ملاقات حضرت
 احدیت در نگرانی و شوق بسر می برد.

تمام روزه های ماه رمضان را گرفت با اینکه مصادف با روزه های
 بلند تابستان بود، کوچکترین ناراحتی در وجودش ظاهر نشد؛ و تا
 روزی که برای عمل به بیمارستان رفت، در بین مردم بود و کسی مطلع از کسالتش
 نبود.

گفتم: به شما هم دستوراتی برای تزکیه نفس و طی مقامات عالیة انسانی داده بود
 یا خیر؟

گفت: بلی ایشان اصرار زیادی داشت که من لااقل هر روز یک مرتبه حضرت
 بقیة الله ((عليه السلام)) را با زیارت آل یاسین که در مفاتیح نقل نشده
 و زیارت دوّم آل یاسین کتاب بحارالأنوار^۱ است و در آنجا نقل
 شده است، زیارت کنم ولی چون نمی توانستم آن زیارت را در کتاب بحارالأنوار
 که حرکات حروف را ندارد، به طور صحیح بخوانم خودش در ضبط صوت
 خواند و من بعداً از روی آن با نوار با او می خواندم.

ایشان به من گفت: روزی صد مرتبه سوره فاتحه را بخوان.

و زیاد بگو: ((یا مولاتی یا فاطمة اغیثینی))

۱- بحارالأنوار جلد ۱۰۲ صفحه ۹۲ چاپ جدید.

و لا اقل روزی هفت مرتبه بگو: ((بِسْمِ اللّٰهِ وَ بِاللّٰهِ تَوَكَّلْتُ عَلٰی اللّٰهِ لَاحَوْلَ وَ لَاقُوَّةَ اِلَّا بِاللّٰهِ اسْتَغْفِرُ اللّٰهَ))

پرسیدم: بیشترین اعمالی که مرحوم حاج میرزا تقی تبریزی مقید بود انجام دهد، چه بود؟

گفت: هر شب از ساعت دوی بعد از نیمه شب بیدار بود و به نماز شب مبادرت داشت. همیشه با وضو بود و روزی صد مرتبه سوره فاتحه را می خواند. بسیار کتوم بود و اکثراً حالاتش را از ما کتمان می کرد.

هر روز قبل از ظهر مقید بود به یکی از مساجد قم برود و یکی دو ساعت مشغول ذکر و توسل به حضرت بقیة الله ((علیه السلام)) باشد.

گفتم: قصه ای از ایشان معروف است، سپس آن را نقل کردم و گفتم: آیا شما هم از او شنیده اید؟ گفت: بلی تقریباً به همین صورت آن را برای ما نقل می کرد.

اصل قضیه این است:

سابقاً راه قم به مسجد جمکران از طرف مرقد حضرت علی بن جعفر ((علیهما السلام)) بود. در خارج شهر آسیابی بود که اطرافش چند درخت وجود داشت و جای نسبتاً با صفائی بود، آنجا میعادگاه عشاق حضرت بقیة الله ((علیه السلام)) بود. صبح پنج شنبه هر هفته جمعی از دوستان مرحوم حاج ملا آقا جان در آنجا جمع می شدند تا به اتفاق به مسجد جمکران بروند. یک روز صبح پنج شنبه، اول کسی که به میعادگاه می رسد مرحوم حجة الاسلام والمسلمین آقای میرزا تقی تبریزی زرگری است، می بیند که حال توجه خوبی دارد، با خود می گوید: اگر بمانم تا رفقا برسند، شاید نتوانم حال توجهم را حفظ کنم، لذا تنها به طرف مسجد حرکت می کند و آن قدر توجه و حالش خوب بوده که جمعی از طلاب، پس از زیارت مسجد جمکران که به قم بر می گشتند با او برخورد می کنند ولی او متوجه آنها نمی شود.

رفقای ایشان که بعد از او سر آسیاب می آیند گمان می کنند که آقای میرزا تقی نیامده، از طلابی که از مسجد جمکران مراجعت می کنند می پرسند: شما آقای میرزا تقی را ندیده اید؟ می گویند: چرا او با یک سید بزرگواری به طرف مسجد جمکران می رفت و آنها آنچنان گرم صحبت بودند که به ما توجه نکردند.

رفقای ایشان به طرف مسجد جمکران می روند، وقتی وارد مسجد می شوند، می بینند او در مقابل محراب افتاده و بی هوش است. او را به هوش می آورند و از او سؤال می کنند: چرا بیهوش افتاده بودی؟ آن سیدی که همراهت بود پس چه شد؟

می گوید: من وقتی به آسیاب رسیدم، دیدم حال خوشی دارم تنها به طرف مسجد جمکران حرکت کردم. کسی همراهم نبود ولی با حضرت بقیة اللہ ((روحی و ارواح العالمین لتراب مقدمه الفداء)) صحبت می کردم. با آن حضرت مناجات می نمودم، تا رسیدم به مقابل محراب، این اشعار را می خواندم و اشک می ریختم.

با خداجویان بی حاصل مها تا کی نشینم

باش یک ساعت خدا را تا خدا را با تو بینم

تا تو را دیدم مهانی کافرستم نی مسلمان

زلف رویت کرده فارغ از خیال آن و اینم

ای بهشتی روی اندر دوزخ هجرت بسوزم

بی تو گر خاطر کشد بر جانب خلد برینم

آسمان شبها به ماه خویش نازد او نداند

تا سحرگه خفته با یک آسمان، مه در زمینم

در یمین و در یسارم مطرب و ساقی نشسته

زین سبب افتان زمستی بر یسار و بر یمینم

زیر لب گوید به هنگام نگه کردن به عاشق
 عشوه‌ها باید خرید از نرگس سحرآفرینم
 آن کمان ابرو غزال اندر کمند کس نیفتد
 من بدین اندیشه‌ای صیّاد، عمری در کمینم
 گاه گاهی با نگاهی گر نوازی جور نبود
 مستحقّم زآنکه صاحب خرمنی من خوشه چینم
 ای نسیم کوی جانان بر سر خاکم گذر کن
 آب چشم اشکبارم بین و آه آتشینم
 ناگهان صدائی از طرف محراب بلند شد و پاسخ مراداد. من طاقت نیاوردم و از
 هوش رفتم.

معلوم شد که تمام راه را در خدمت حضرت بقیّة الله ((علیه السلام)) بوده ولی
 کسی که صدای آن حضرت را می شنود از هوش می رود چگونه طاقت دارد که خود
 آن حضرت را ببیند، لذا مردمی که آقا را نمی شناختند، حضرت را در راه می دیدند.
 ولی خود او تنها از لذّت مناجات با حضرت حجّة بن الحسن
 ((علیهما السلام)) برخوردار بوده است.

من به همسر محترمه اش گفتم: شما موقع فوت مرحوم حاج میرزا تقی بودید؟
 گفت: بله همه فرزندانش جز آقا محمدباقر بودند. حالش خوب بود، ناگهان دیدم
 مرا صدا می زند و می گوید: بیا. و سپس رو به من کرد و به زبان ترکی گفت:
 آمدند، آمدند. نگاه به در کرد، می خواست از جا برخیزد، سلام کرد من هم بی اختیار
 با اینکه چیزی نمی دیدم دست به سینه گذاشتم و سلام کردم. فهمیدم در حال
 احتضار است. گفتم: بگو ((لا اله الا الله)) تبسمی کرد، مثل اینکه می خواست به من
 بگوید: به من یاد می دهی سر تا پای وجودم فریاد می زند: ((لا اله الا الله)) و تمام
 سلولهای بدنم می گوید: ((محمد رسول الله و علی ولی الله)). سپس

دستمال بسته ای را به من داد و گفت: آن را به کسی نده (همسر آن مرحوم، بسته را پیش من گذاشت، دیدم یک عدد تسبیح یسر و یک دفترچه بود).
دفترچه را باز کردم نسخه هائی از رمل و جفر در آن دیده می شد، چند فرد شعر هم یادداشت شده بود که من بعضی از آنها را اینجا به خاطر اینکه از آن مرحوم یادگاری بماند می آورم:

می روی و گریه می آید مرا اندکی بنشین که باران بگذرد
همسر محترمه اش می فرمود: این فرد شعر را زیاد می خواند مخصوصاً در شب
فوتش که مکرر شعر را تکرار می کرد.
و نیز از آن دفترچه یادداشت کردم:
در سینه دلم گمشده تهمت به که بندم

غیر از تو در این خانه کسی راه ندارد
همسر آقای حاج میرزا تقی زرگری ((رحمه الله علیه)) گفت: آن مرحوم به من
دستور داد و به تجربه ثابت شده که هر وقت خواستی یکی از
ائمه اطهار ((علیهم السلام)) و یا رسول اکرم ((صلی الله علیه وآله)) را
در عالم رؤیا زیارت کنی این نوشته را زیر سرت بگذار، آن ولی خدا را که
نیت کرده ای در خواب خواهی دید.

بسم الله الرحمن الرحيم

يا ذا العرش الكريم و الملك القديم و الصراط
المستقيم يا مرسل الرياح و يا فالق الاصباح و يا
ذا الجود و السمّاح و يا باعث الارواح و يا ربّ
السّموات و الارض يا رحيم يا احد يا احد يا
صمد يا فرد يا وتر يا حيّ يا قيوم يا ذا الجلال و الاكرام
ارحم ذلّي و فاقتى و فؤدى و انفرادى و خضوعى
و خشوعى اليك ربّ سهل علىّ كلّ عسر و امنع عنى اثمى

و شر کل ظالم و حاسد و عاهد (وعاهة) و آفة و مرض و شدّة
و بلا و ریاء و زلزلة و كل علة و بلیة یا سبوح یا
قدوس و یا ربّ الملائكة و الروح و صلی الله علی نبینا محمد
و آله اجمعین كثيراً كثيراً كثيراً.

و ه علی علی لواع صلوع لوماله ماله ۴ آلاع

البته برای آنکه خواب به یاد شما بماند به آیه‌الکرسی که قبل
از خواب خوانده می شود باید متوسّل شد و خواندن صد مرتبه سوره کوثر نیز برای در
خواب دیدن پیامبر اکرم ((صلی الله علیه و آله)) ماثور است.^۱

مرحوم آقای حاج میرزا تقی ((رحمه الله علیه)) چند سال قبل از
فوتش خودش این قضیه را برای من نقل کرد. آن مرحوم می گفت: در یکی از سالها
برای زیارت حضرت علی بن موسی الرضا ((علیه السلام)) به مشهد مشرف شده
بودم، یک روز با تمام آداب به زیارت رفتم، مشغول زیارت جامعه بودم و
می خواستم حواسم پرت نشود تصادفاً یک جوان دهاتی از کنار من عبور کرد و دستی
به شانه من زد و گفت: آقا درست زیارت کن؛ و گذشت.

من با خودم گفتم: حرف خوبی است باید درست زیارت کرد ولی او
دست بر نداشت دور ضریح گردش کرد و برگشت و دو مرتبه دست به شانه
من زد و گفت: آقای شیخ، می گویم درست زیارت کن.

من عصبانی شدم گفتم: چرا حواسم را پرت می کنی مگر چطور زیارت می کنم؟
گفت: پس بیا اول جریانی را برایت بگویم تا با مقام مقدّس امام ((علیه السلام))
آشنا بشوی، بعد از آن، حضرت علی بن موسی الرضا ((علیه السلام)) را زیارت کن.

۱- در کتاب ((ملاقات با امام زمان (علیه السلام))) جلد دوم ادعیه زیادی از روایات برای
خواب دیدن معصومین (علیهم السلام) نوشته شده است.

من چون دیدم حواسم پرت شده و دیگر نمی توانم به زیارت ادامه دهم، گفتم: مانعی ندارد. با هم در یکی از رواقهای حرم مطهر نشستیم او سرگذشت خود را این چنین بیان کرد:

پدر من یکی از مالکین اطراف مشهد بود، نسبتاً ثروت زیادی داشت وقتی از دنیا رفت من جوان بودم، ارث خوبی به من رسید ولی چون خودم آن را به دست نیاورده بودم و رفقای عیاشی هم دور مرا گرفته بودند در مدت کوتاهی همه اموال پدر را از دست دادم.

یک روز متوجه شدم هیچ چیز در بساط ندارم با کمال خجالت به مادرم گفتم: پولی داری به من قرض بدهی؟

گفت: اموال پدرت را تمام کردی خاک بر سرت من به تو پول نمی دهم. تنها راهی که داری این است بروی ثروتی را که روز فوت پدرت به دست آورده بودی و حالا از دست داده ای از امام هشتم **علی بن موسی الرضا ((علیه السلام))** بگیری.

من از خدمت مادر بیرون آمدم، اشک در دیدگانم حلقه زده بود ولی چون مرحوم پدرم مرد صالح و با ولایتی بود و به من مقام ولایت و احاطه علمی امام **((علیه السلام))** را بر ماسوی الله شناسانده بود، از همان منزل تا مشهد که حدود بیست کیلومتر راه است من اشک می ریختم و با آن حضرت حرف می زدم. و چون پولی نداشتم پیاده هم بودم. حدود ساعت ۱۰ صبح وارد حرم مطهر حضرت **ثامن الحجج ((علیه السلام))** شدم، خسته بودم در گوشه ای نشستم و عرض حال گفتم: اشک می ریختم و حاجتم را می طلبیدم. در این بین، چشمم به دختری افتاد که صورتش باز بود، علاقه عجیبی به او پیدا کردم و طبعاً چون ازدواج نکرده بودم به دلم افتاد که از حضرت **رضا ((علیه السلام))** تقاضای ازدواج با او را هم بکنم. واضح است که از این به بعد دو حاجت داشتم، یکی ثروت پدر و

دیگری ازدواج با آن دختر. تا ساعت چهار بعد از ظهر اشک می ریختم و حوائج را می طلبیدم.

ناگهان متوجه شدم کسی دست به شانه من می زند و می گوید: چرا گریه می کنی؟

گفتم: حاجتی دارم تا آقا حاجتم را ندهد از اینجا نمی روم.

گفت: ناهار خورده ای؟

گفتم: نه.

گفت: بیا برویم ناهار بخور اگر حاجت در این بین برآورده نشد، دوباره برگرد.

گفتم: ممکن نیست، دست از طلب ندارم، تا حاجتم برآرد.

گفت: بیا برویم من مأموریت دارم حاجت را بدهم مگر حاجت این نیست که

فلان مقدار ثروت و یک دختر که امروز او را دیده ای می خواهی؟

گفتم: چرا و چون دیدم حاجتم را می داند با او به راه افتادم مرا

به منزل برد و دخترش را صدا زد، وقتی او نزد من آمد دیدم، همان دختری است

که امروز او را در حرم دیده ام.

من از این مرد سؤال کردم: شما از کجا دانستید که حاجت من اینها است؟

گفت: من و دخترم ظهر برای زیارت حضرت رضا ((علیه السلام)) به حرم رفته

بودیم وقتی به منزل آمدیم ناهار خوردیم و خوابیدم در عالم رؤیا دیدم که در

حرم حضرت رضا ((علیه السلام)) هستم شما همین جایی که در حرم ایستاده بودید،

هستید و حضرت رضا ((علیه السلام)) روی ضریح نشسته اند و به من فرمودند که:

دخترت را با فلان مبلغ به این جوان بده.

گفتم: آقا چرا من دخترم را به این جوان دهاتی بدهم؟

فرمودند: جریمه ات همین است، چرا دخترت را با صورت باز به حرم و در میان

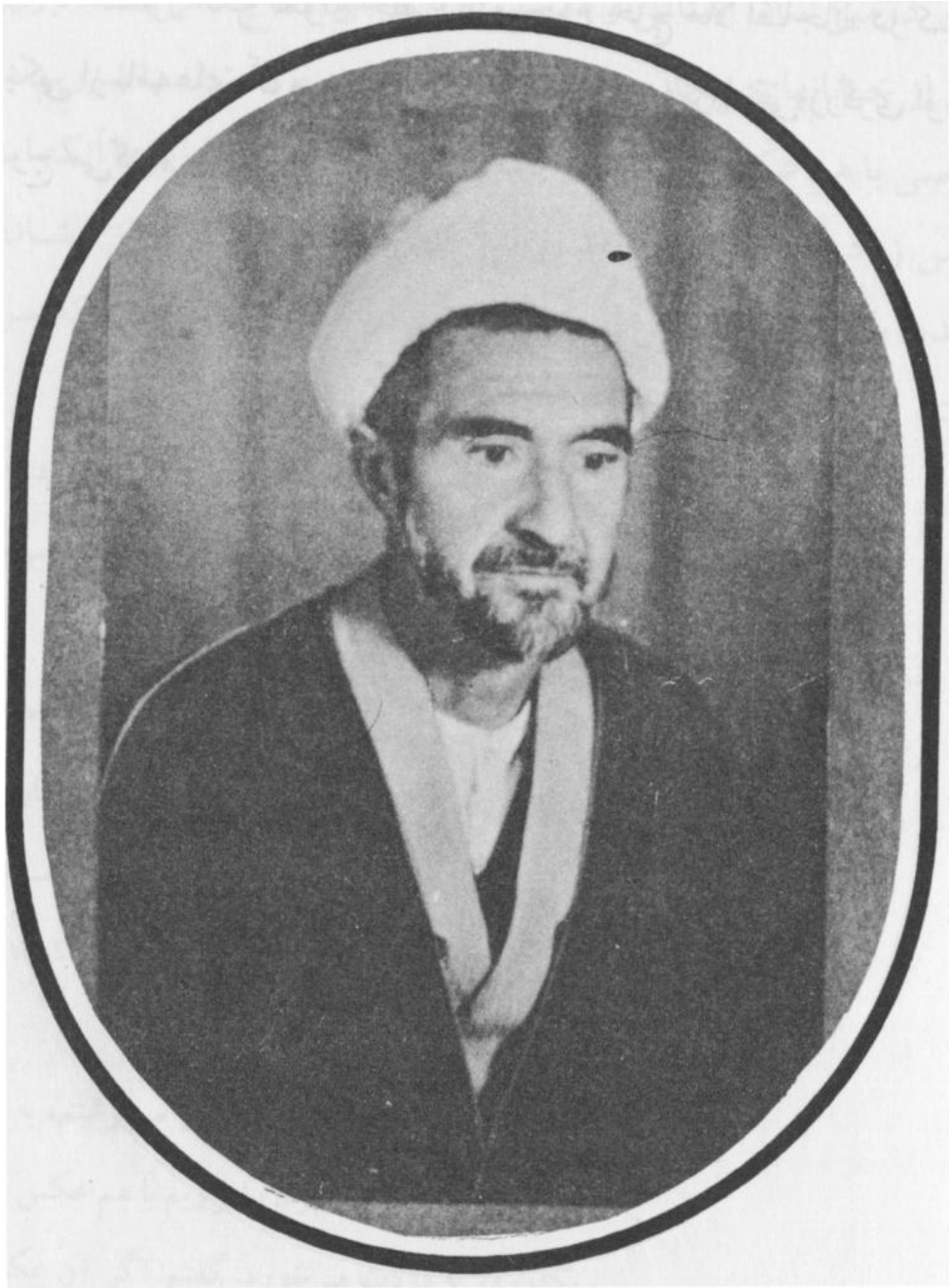
مردم آورده ای؟

من از خواب بیدار شدم تعبیر خوابم را نمی دانستم ولی وقتی دوباره به خواب رفتم و همان خواب را دیدم حضرت رضا ((علیه السلام)) در این مرتبه فرمودند: به حرم بیا و فوراً جواب این جوان را بده.

لذا من فوراً لباس پوشیدم و به حرم آمدم و تو را در همان مکانی که در خواب دیده بودم، مشاهده نمودم.

سپس آن جوان اضافه کرد و گفت: ثروتی را که آن مرد به اشاره حضرت علی بن موسی الرضا ((علیه السلام)) در اختیار من گذاشت دقیقاً همان مقداری بود که وقتی پدرم از دنیا رفت به من انتقال پیدا کرده بود. و من مدت‌ها است که علاوه بر ثروت و زن مورد علاقه‌ام که در اختیار دارم و خود را کاملاً خوشبخت می بینم یقین کاملی هم به احاطه علمی امام ((علیه السلام)) بر ماسوی الله پیدا کرده‌ام که هر وقت وارد حرم مطهر حضرت رضا ((علیه السلام)) می شوم و سلام عرض می کنم، با گوش دل جواب می شنوم و توصیه می کنم که شما هم با همین یقین زیارت کنید.

در پایان برای طلب مغفرت، عکس مرحوم حجة الاسلام والمسلمین جناب آقای حاج میرزا تقی تبریزی زرگری را زینت بخش کتاب قرار می دهیم.



مرحوم حجّة الاسلام آقای حاج میرزاتقی زرگری (رحمه الله)

در دوّمین سال آشنائی و دوستی ام با مرحوم حاج ملاّآقاجان، روزی در یکی از خیابانهای زنجان می رفتیم، ناگهان به من گفت: بیا برویم در این عکاسی با هم عکس بگیریم که یک روز به دردت می خورد؛ با آنکه ایشان از عکس زیاد خوشش نمی آمد. و لذا تنها دو عکس بیشتر از ایشان باقی نمانده، یکی همین عکس است و یکی عکس گذرنامه اش بوده که سر برهنه است.

به هر حال، عکس برداشتیم و عکاس سه عدد عکس به ما داد یکی نزد من ماند و دو عکس دیگر نزد مرحوم حاج ملاّآقاجان بود.

ظاهراً یکی از آن عکسها را برای مرحوم آقای میرزاتقی می فرستد و یکی را هم من پس از چهارده سال که از فوتش گذشته بود، در زنجان از فرزند ارشدش آقای عتیق گرفتم که متأسفانه هر دو عکس را گم کرده و یا کسی از آلبوم برداشته است.

وقتی دو سال قبل این کتاب را می نوشتم، به یادم آمد که آن مرحوم فرموده بود: بیا برویم با هم عکس بگیریم که یک روز به دردت می خورد. گفتم: اگر آن عکسها می بود تنها جایی که به دردم می خورد، در چاپ این کتاب بود ولی حالا که متأسفانه هیچ یک از آن دو عکس وجود ندارد، لذا تصمیم گرفته بودم که این کتاب را بدون عکس آن مرحوم چاپ کنم، ولی در همان وقتی که همسر مرحوم حاج میرزاتقی زرگری نامه های حاج ملاّآقاجان را در پلاستیکی به من می داد دیدم لابلای نامه ها عکس من و مرحوم حاج ملاّآقاجان نیز وجود دارد که هم خوشحال شدم و هم دیدم فرموده استاد پس از ۲۷ سال تحقّق پیدا کرد و امروز به درد من خورد، رحمة الله علیه.



مرحوم حاج ملاآقا جان در سن ۸۰ سالگی و مؤلف در سن ۱۸ سالگی
سال ۱۳۳۳ شمسی

در پایان این کتاب روی حسن حق شناسی و ابراز ارادت، چند نفر از اساتید و علمائی که حالات معنوی خوبی داشته اند و تا حدی مربی بوده اند در اینجا معرفی می شوند شاید حالات معنوی و کلمات آنها راه گشای سالکین الی الله باشد.

((آیه الله کوهستانی))

کوهستان، قریه ای است که در فاصله ۶ کیلومتری بهشهر مازندران واقع است. در آنجا مردی به نام آقای ((حاج شیخ محمد کوهستانی))، دانشمند، مجتهد و استاد علم اخلاق و معارف حقه الهیه بود، رحمه الله علیه.

این مرد بزرگ، مربی جمعی از علما و طلاب علوم دینیه بوده است. کسانی که او را می دیدند قبل از آنکه علم و فقاہت او جلب توجهشان را بکند معنویت و حقیقت و اخلاق و کمالات انسانی او آنها را متوجه به خود می کرد.

من سالها با او ارتباط داشتم، گاهی مدتها در قریه کوهستان می ماندم و از محضرش استفاده های علمی و معنوی می نمودم.

یک روز خطبه همام را که حضرت علی بن ابیطالب ((علیه السلام)) در وصف متقین ایراد فرموده از کتاب نهج البلاغه ای که در اتاق بیرونی آیت الله کوهستانی بود، مطالعه می کردم، دیدم بدون مبالغه تمام آن خطبه با حرکات و اعمال و رفتار آیت الله کوهستانی مطابقت دارد.

مرحوم آیت الله کوهستانی در خانه بازی داشت و اکثراً اهالی مازندران و به خصوص از دهات و قرای اطراف، مهمان زیادی بر معظّم له وارد می شد.

گاهی متجاوز از پنجاه نفر اوّل ظهر پس از آنکه در مسجد به امامت ایشان نماز می خواندند، به منزل معظّم له می رفتند و نهار و شام را آنجا می خوردند.

و برنامه او هم این بود که ظهرها آشی تهیّه می کرد و در مقابل هر نفر یک کاسه آش و یک قرص نان می گذاشت.

روزی مرحوم آیت الله کوهستانی درباره قدرت بی نهایت خدا برایم سخن می گفت، او آنچنان این موضوع را تشریح و بررسی می کرد که حقیقتاً انسان را متوجه عظمت اراده الهی می نمود.

خوب به یاد دارم که در پایان بحث، در آن روز از معظّم له سؤال کردم که چرا گاهی بعضی از حوائج مشروع ما را خدا فوراً عنایت نمی فرماید؟

در جواب فرمود: یکی از صفات خداوند ((خفیّ اللطاف)) است؛ و معنی این جمله این است که شما وقتی به مجموعه زندگی خود نگاه می کنی اگر در راه رضایت الهی قدم برداشته باشی از خدا راضی هستی و می بینی که هر چه می خواسته ای خدا قبل از درخواست به تو عنایت فرموده است.

سپس دعای هر روز ماه رجب را خواند و برای تأیید کلماتش به جمله:

((یا من يعطی من سئله و یا من يعطی من لم یسئله

و من لم یعرفه))

یعنی: ای کسی که به سؤال کننده و به کسی که درخواست نکرده و تو را هم نمی شناسد به خاطر مهربانی و محبّتی که به مخلوق داری عطا می کنی.

حالا اگر یکی دو تا از حوائج را هم نداده باشد در مجموع وقتی فکر می کنی می بینی از او راضی هستی. و گاهی هم انسان متوجه می شود که خوب شد آن حاجت و یا آن حوائج را نداده اند؛ چون غالباً بعدها انسان به ضرر و نامشروع بودن آنچه می خواسته و به او نداده اند، پی می برد.

مرحوم آیت الله کوهستانی زندگی بسیار ساده ای داشت حتی لباسش از کرباس و پنبه و پارچه های دست بافت بود. وقتی انسان به او برخورد می نمود، بخصوص در کوهستان، فکر می کرد که او از اوضاع مملکت و سیاست و اجتماع اطلاعی ندارد.

ولی باهوش و تیزبینی عجیبی که به غیب گوئی شبیه تر بود از آینده مملکت و سیاست، ما را مطلع می ساخت؛ (که نقل فرازهایی از کلماتش در این خصوص با اسلوب این کتاب مغایرت دارد).

مرحوم آیت الله کوهستانی فوق العاده مهربان و خوش اخلاق بود و با حدود دویست نفر طلابی که در کوهستان تحصیل می کردند مانند پدر مهربان و با خوش اخلاقی رفتار می کرد. دست به سر آنها می کشید و به من می گفت:

روزی که از نجف به مازندران آمدم به همسرم گفتم: تو حاضری در حقّ طلاب، مادری کنی و من پدری کنم و آنها را تربیت نمائیم تا نزد پروردگار روسفید باشیم؟ قبول کرد و من هم تصمیم گرفتم و در آن زمان که رضاشاه نمی گذاشت یک نفر معمم در ایران وجود داشته باشد، دائماً حدود دویست نفر طلبه در این مدارس در این قریه تحصیل می کردند و تربیت می شدند.

اولین روزی که من با مرحوم شهید آقای هاشمی نژاد به منزل آیت الله کوهستانی رفتیم، سادگی و بی آلایشی منزل معظم له خیلی جلب توجه مرا کرد. اتاقی که معمولاً برای پذیرائی میهمانان آماده بود و نسبتاً

اتاق بزرگی بود، فرشش حصیر و در گوشهٔ اتاق یک منبر کوتاه یک پله، یک جلد قرآن بزرگ و یک جلد رساله و چند عدد مِهر وجود داشت و دیگر چیزی نبود.^۱

خود آیت الله کوهستانی هم روی همان حصیر، گاهی روی نم‌پشمی می‌نشست ولی در اتاق، معنویّت عجیبی بود. انسان را از توجه به دنیا باز می‌داشت و متوجه به خدا می‌کرد. حتّی بعضی از اولیاء الله می‌گفتند: در این اتاق، حضرت امام عصر ((علیه السلام)) مکرّر نزول اجلال فرموده‌اند.

مرحوم حجة الاسلام والمسلمین آقای ((شیخ علی کاشانی)) (که بعداً از ایشان هم یادی خواهیم کرد) می‌فرمود که یک شب در این اتاق مشغول نماز مغرب شدم دیدم حضرت بقیة الله ((ارواحنا فداه)) تشریف آوردند و در گوشهٔ اتاق پشت به قبله به نحوی که من در نماز صورت مبارکشان را می‌دیدم، نشستند.

من با خودم فکر کردم که اگر نماز را بشکنم و عرض ادب به محضر مقدّسشان بکنم شاید از این عمل من خوششان نیاید و قبل از آنکه من متوجه ایشان بشوم تشریف ببرند. پس چه بهتر نمازم را نشکنم که اگر اراده فرموده باشند من با ایشان حرف بزنم تا بعد از نماز صبر می‌کنند و من بعد از نماز ایشان را خواهم دید.

نماز را خواندم در بین نماز بعضی از جملات را حضرت با من می‌گفتند؛ مخصوصاً جمله ((یا من له الدنيا والاخرة ارحم من لیس له الدنيا والاخرة)) را که در سجدهٔ آخر چون با حال بهتری می‌خواندم امام هم آن را مکرّر با توجه و حال بیشتری ادا می‌فرمودند.

ولی به مجردی که می‌خواستم سلام نماز را بدهم حضرت ولی عصر ((علیه السلام)) رفتند.

مرحوم آیت الله کوهستانی زیاد به من توصیه می‌کرد که اگر می‌خواهی به محضر حضرت ولی عصر ((علیه السلام)) برسی، از آزار مردم، بالأخص اولیاء خدا

۱- فرزند ارجمندش حجة الاسلام آقای حاج شیخ اسماعیل (دام عزّه) وضع خانه را پس از ایشان حفظ کرده‌اند.

و مراجع تقلید و افرادی که پناهی جز خدا ندارند بخصوص به وسیله غیبت و تهمت پرهیز. و در مجالسی که این گناهان انجام می شود، ننشین.

مرحوم آیت الله کوهستانی کسی بود که ملائکه افتخار خدمتگزاری او را داشتند. من برای این مطلب دلائلی دارم که غیر از قصه ای که نقل می کنم بقیه دلائلم را نمی توانم نقل کنم، و آن قصه این است:

روزی یکی از محترمین مشهد که در خیابان نادری نزدیک میدان شهدا مغازه دارد نزد من آمد و گفت: دختری دارم که در حدود چهارده سال از سنش می گذرد و همه روزه صبح که از خواب بر می خیزد، مطالب عجیبی برای ما می گوید و معتقد است که ارواح به او آنها را خبر داده اند. و اتفاقاً اکثرش هم مطابق واقع است.

و اگر برای شما زحمت نباشد به منزل ما تشریف بیاورید و ببینید او چه می گوید و اینها را از کجا یاد می گیرد، نکند خدای نکرده دیوانه شده باشد.

من به منزل آنها رفتم آن دختر برای من مطالب عجیبی از کرات بالا و ساکنین آنها گفت و معتقد بود که ارواح در شبهای گذشته او را به آن کرات برده اند و آنها را دیده است.

و ضمناً از زیارتگاهها و مشاهد مشرفه و چگونگی ساختمان اعتبار مقدسه، زیاد اسم می برد. و چون من آنها را دیده بودم می دیدم بدون کم و زیاد، آنها را معرفی می کند. و حال آنکه پدر و برادرانش می گفتند: او از مشهد هنوز بیرون نرفته است.

در چند جلسه با حضور پدر و برادرانش که با من رفیق بودند مطالب زیادی برای ما گفت و ما از او استفاده کردیم که شرحش مفصل است.

در یکی از جلسات به من گفت: شما آقای کوهستانی را می شناسید؟

گفتم: بله خدمتشان ارادت دارم.

گفت: دیشب مرا به خانه ایشان بردند و شروع کرد به توضیح خصوصیات جاده و کوچه های قریه کوهستان و کیفیت در ورودی منزل

آیت الله کوهستانی. و گفت: وقتی دیشب وارد منزل ایشان شدیم اتاق بزرگی طرف راست و چند اتاق کوچک روی سردر منزل طرف چپ بود که طلاب در آن استراحت کرده بودند و در مقابلمان در کوچکی بود که به قسمت اندرونی منزل ایشان می رفت ما به آنجا رفتیم قبل از اینکه به در اتاق خواب آقای کوهستانی برسیم، ارواحی که همراه من بودند گفتند: اینجا خانه یکی از اولیاء خداست.

گفتم: اسمش چیست؟

گفتند: شیخ محمد کوهستانی. و سپس اضافه کردند که اگر ما را راه بدهند و ایشان بیدار باشد از او استفاده خواهیم کرد. ولی متأسفانه وقتی به در اتاق خواب او رسیدیم دو نفر ملک که حافظ ایشان بودند، از ورودمان جلوگیری کردند. و چون اصرار کردیم فقط به من اجازه دادند که از بیرون اتاق، او را بینم ولی او خواب بود.

در اینجا خصوصیات قیافه آیت الله کوهستانی را شرح داد که مطابق واقع بود و بلکه تمام آنچه از نشانیهای کوهستان و منزل آیت الله کوهستانی توضیح داده بود همه صحیح بود. و حتی خصوصیات خانه اندرونی معظم له که بعدها من آن را دیدم بدون کم و زیاد، او قبلاً برای من شرح داده بود.

و وقتی من خدمت مرحوم آیت الله کوهستانی رسیدم و جریان این دختر را برای او نقل کردم تبسمی فرمود و گفت: بعید نیست، همه ما تحت حفاظت ملائکه طبق امر الهی هستیم.

یک روز در تفسیر آیه شریفه: ((ثُمَّ أَوْرَثْنَا الْكِتَابَ الَّذِينَ اصْطَفَيْنَا مِنْ عِبَادِنَا^ط

فَمِنْهُمْ ظَالِمٌ لِنَفْسِهِ وَمِنْهُمْ مُقْتَصِدٌ وَمِنْهُمْ سَابِقٌ بِالْخَيْرَاتِ إِذْنِ اللَّهِ ذَلِكَ هُوَ

الْفَضْلُ الْكَبِيرُ)) که در سوره فاطر آیه ۳۲ واقع است، بین من و آیت الله کوهستانی بحثی جزئی اتفاق افتاد؛ یعنی من این آیه را این طور معنی می کردم: ((ما کتاب را ارث دادیم به کسانی که از میان بندگانمان اختیارشان کرده ایم که بعضی از

ایشان ظالم به نفس خودند و بعضی میانه رو هستند و بعضی از آنها به همه خوبیها پیشی گرفته اند و گوی سبقت را به اذن خدا از دیگران ربوده اند که این فضیلت بزرگی است. اینها هر سه دسته وارد بهشت می شوند)).

مرحوم آیت الله کوهستانی می خواست بگوید از ظاهر آیه ممکن است استفاده شود که این سه دسته از اقسام عباد است. ولی من می گفتم: طبق دهها روایت و حدیث که در تفسیر این آیه وارد شده، این سه دسته از اقسام مصطفین است.

ایشان می فرمود: من احادیث را قبول دارم و حقّ با شماست ولی اگر ما باشیم و آیه شریفه، ممکن است که طبق آنچه من می گویم معنی شود. (پس از این بحث که چند دقیقه به طول انجامید و ما مفصل آن را در کتاب (انوار زهرا)) (علیها السلام)) شرح داده ایم) دیدم آقای کوهستانی ناراحت شد گفت: شما مرا به بحثی وادار کردید که می ترسم حضرت زهرا ((علیها السلام)) را ناراحت کرده باشم و این جمله را آنچنان با توجّه می گفت و اشاره به جهتی می فرمود مثل اینکه حضرت زهرا ((علیها السلام)) در آنجا نشسته و می شنود. و سپس از آن حضرت عذرخواهی کرد و رو به همان جهت نمود و گفت: یا فاطمه، من نمی خواهم بگویم که حتی فرزندان غیر مسلمان تو به بهشت نمی روند همه آنها به خاطر تو اهل بهشت اند؛ زیرا دامن تو پاک است و جمیع ذریّه تو بر آتش جهنّم حرامند من قبول دارم. اما می خواستم آیه را به ظاهرش معنی کنم

منظور از نقل این بحث فقط چگونگی توجّه مرحوم آیت الله کوهستانی به مقام معصومین و حضرت زهرا ((علیهم السلام)) بود که امید است ما هم در همه حال همان توجّه را به ائمه اطهار ((علیهم السلام)) داشته باشیم.

روزی یکی از سادات اهل مشهد خوابی دیده بود و برای مرحوم آیت الله کوهستانی نقل کرد و معظم له تعبیر عجیبی نمود.

آن سید گفت: در عالم رؤیا دیدم که در مشهد، گنبد حضرت **علی بن موسی الرضا ((علیه السلام))** روی اتاق مسکونی ما است و من دو گلدسته کنار گنبد ساخته ام و این دو گلدسته به قدری بلند است که هر کسی از خارج مشهد می آید، آنها را می بیند، یکی از این دو گلدسته شکست خورده و دیگری بسیار زیبا سر پا ایستاده است.

مرحوم آیت الله کوهستانی در تعبیر این خواب فرمود: شما مورد لطف و عنایات خاصه حضرت **علی بن موسی الرضا ((علیه السلام))** واقع می شوید.

و سپس سؤال کرد که آیا فرزندی در راه دارید؟

سید گفت: بله (زیرا تازه ازدواج کرده بود و زنش حامله بود) آقای کوهستانی فرمودند: این بچه پسر است و اهل علم و از معاریف خواهد شد.

من پس از بیست و سه سال که از آن تاریخ می گذرد و این تعبیر خواب را درباره آن سید و فرزندانش از معظم له شنیدم و همیشه به یادم بوده اگر نگویم تحقیقاً باید بگویم تقریباً تمامش صحیح انجام شده است؛ یعنی آن بچه پس از تولد دیدیم پسر است و در بزرگی فوق العاده طالب تحصیل علم و در کسوت شریف روحانیت در آمده و از معاریف گردیده و پدرش مورد لطف خاندان **عصمت و طهارت ((علیهم السلام))** واقع است.

مرحوم آیت الله کوهستانی در چند سال اواخر عمرشان دو سه مرتبه به مشهد برای زیارت حضرت **علی بن موسی الرضا ((علیه السلام))** می آمد.

در یکی از این سالها در مشهد در جلسه ای که جمعی از علما و رجال علم حضور داشتند، بحثی درباره فلسفه یونان و تصوف به میان آمد، معظم له فوق العاده ابراز تنفر از مکتب فلسفه قدیم و تصوف کرد و به من می فرمود:

در صحیحۀ بزنطی از علی بن موسی الرضا ((علیه السلام)) نقل شده که فرمود:

از ما نیست کسی که نزد او نام متصوفه برده شود و او به زبان و به قلب از آنها ابراز تنفر و بیزاری نکند. و سپس دست روی شانۀ من گذاشت و فرمود: امیدوارم تو مدافع مکتب اهل بیت عصمت و طهارت ((علیهم السلام)) باشی و تا می توانی با مکاتیب انحرافی مبارزه کنی. مرحوم آیت الله کوهستانی می فرمود:

من پس از هر نماز سوره حمد و سوره توحید را برای آن پدر و جدّم که در اوّل مذهب تشیع را پذیرفته است می خوانم و به این وسیله از او قدردانی می کنم که زحمت ما را در این جهت کم کرده است.

مرحوم آیت الله کوهستانی به مسأله ولایت و محبت به خاندان عصمت بسیار اهمیّت می داد و می گفت: دین، جز همین موضوع، چیز دیگری نیست. خدا او را با موالیانش محشور کند. (رحمة الله و رضوان الله تعالی علیه) مرحوم آیت الله کوهستانی در تاریخ جمعه ۱۴ ربیع الاول ۱۳۹۲ قمری از دنیارفت و به فرزندش آقای شیخ اسماعیل کوهستانی فرموده بود: جنازه مرا به مشهد ببرید و در حرم مطهر حضرت علی بن موسی الرضا ((علیه السلام)) طواف بدهید و به کسی نگوئید که شیخ محمد کوهستانی فوت شده. اگر جائی بود در آنجا مرا دفن کنید و الاّ به کوهستان برگردانید.

آنها هم طبق وصیّت او جنازه را به طرف مشهد حرکت دادند و مردم شهرهای میان راه، با شور و تأثر عجیبی از جنازه ایشان استقبال می کردند. و به من هم خبر داده بودند که جنازه آقای کوهستانی به طرف مشهد حرکت کرده و لذا من با جمعی از طلاب تا قوچان به استقبال جنازه آقای کوهستانی رفتیم.

و وقتی که جنازه وارد مشهد شد، اذان صبح را می گفتند، ما نماز صبح را خواندیم و جنازه را در مسجدی گذاشتیم تا صبح ساعت ۹ تشییع شود. و نزدیکان و فرزندان آن مرحوم به منزل ما آمدند تا استراحت کنند.

من هم خوابیدم در عالم بی خودی یا خواب دیدم که آیت الله کوهستانی دو زانو و مؤدب در حضور حضرات معصومین ((علیهم السلام)) نشسته و آنها هم دور اتاق نشسته اند و مانند دوستی که از سفر آمده به او نگاه می کنند و او با کمال ادب گزارش فعالیتها و عبادتها و خدمات خود را می دهد و ائمه اطهار ((علیهم السلام)) او را تأیید و اعمالش را قبول می کنند. و من هم کنار او نشسته ام و از او مکرر خواهش می کنم که حاجات مرا هم بگویند.

ایشان فقط یک مرتبه رو به من کرد و گفت: بسیار خوب می گویم. که البته در بیداری هم آن حوائج برآورده شد.

* * *

ضمناً وقتی می خواستیم با اضافات و تغییراتی چاپ بیستم این کتاب را منتشر کنیم به کوهستان به منزل مرحوم آیت الله کوهستانی رفتیم. جناب حجة الاسلام والمسلمین آقای حاج شیخ اسماعیل کوهستانی فرزند بزرگوار مرحوم آیت الله کوهستانی برای ما مطالب جدیدی از پدرشان گفتند که لازم است در این چاپ آنها را اضافه کنیم.

اوّل ایشان می گفت: مرحوم ((آیت الله العظمی آقای حاج سید محمود شاهرودی)) که یکی از مراجع تقلید شیعه بودند نسبت به آیت الله کوهستانی می گفت: کوهستانی برکت است. و به مجرد آنکه در محضر ایشان نامی از آیت الله کوهستانی برده می شد معظم له شروع به مدح و منقبت او می کرد و مدتی درباره او حرف می زد.

من خودم دیدم وقتی در نجف برای تحصیل رفته بودم که آیت الله شاهرودی با افتخار می گفت که من هم درس آیت الله کوهستانی بوده ام.

او می گفت:

آیت الله کوهستانی سعی می کردند تمام کارهایشان برای خدا باشد؛ حتی کسی ندیده بود که یک کلمه از ایشان گفته بشود مگر آنکه رضایت خدا را در نظر می گرفتند.

به پدرم در وقت ارتحال و روزهای آخر زندگیش نگرانی عجیبی دست داده بود من به ایشان گفتم: من معتقد به آن خدائی هستم که شما در درس خداشناسی به من تعلیم داده اید.

فرمود: الحمد لله.

گفتم: همان خدا قطعاً شما را می آمرزد.

فرمود: هنوز متوجه آن نشده ام.

لذا در شب وفات معظم له من کنار خانه رفتم و گفتم: خدایا، ایشان را بیامرز و مرا متوجه این آمرزش بفرما. لذا شما آن خواب را دیدید، به من گفتید بنابراین، ناآرامی نکن خدا مرحوم آقا را مورد لطف ائمه اطهار ((علیهم السلام)) قرار داده است. (اشاره به خوابی که در صفحه قبل ذکر شد.)

مرحوم پدرم به من می گفت: آقا اسماعیل من وقتی مُردم، کنار همین خانه دفنم کن؛ لازم نیست به کسی خبر بدهی، هر چه نزدیکتر به منبر باشد بهتر است. ولی این اواخر به من فرمودند: مرا به مشهد ببر، اگر جایی بود مرا آنجا دفن کن ولو در قبرستان عمومی مشهد، والا طواف بده و برگردان.

من به آقازاده مرحوم آیت الله کوهستانی گفتم: راستی می دانید چرا ایشان اول می فرمودند: مرا در کوهستان دفن کنید ولی اواخر فرمودند که مرا به مشهد ببرید؟! قضیه از این قرار بود که چند شب قبل از

فوتشان، در عالم رؤیا می بینند که می خواهند وارد اتاقی بشوند که تمام معصومین ((علیهم السّلام)) دور اتاق نشسته اند و جایی برای دیگری که وارد شود و بنشینند نیست، ناگهان متوجّه می شوند که حضرت علی بن موسی الرضا ((علیه السّلام)) کنار خودشان جایی باز می کنند و می فرمایند: بیا کنار من بنشین. لذا پس از آنکه بیدار می شوند می گویند: مرا به مشهد ببرید و آنجا دفن کنید.

و از عجایب این بود که وقتی جنازه را در مشهد خواستند دفن کنند با آنکه زمان رژییم طاغوت بود و شاه با روحانیّت مخالف بود، در بهترین امکنه ممکنه آن وقت حضرت علی بن موسی الرضا ((علیه السّلام)) او را جای دادند. یعنی در دارالسّیاده، در جایی که جمع زیادی از علمای بزرگ و سادات دفن اند.

آقای حاج شیخ اسماعیل فرمود: مرحوم پدرم اگر به هر کس نگاه می کرد او را می شناخت ولی افراد بد را، بدیهایشان را به رویشان نمی آورد.

ما خدمتگزاری به نام جعفردایی داشتیم، خدا رحمتش کند مرد بسیار مورد اعتمادی بود. دوستان مرحوم ابوی به آقای جعفردایی سفارش کرده بودند که آقا را تنها نگذارد. او هم مرد باهوشی بود وقتی آقا در مسجد یکی دو ساعت شبها برای عبادت تنها می ماندند او کنار مسجد می نشست و از ایشان مواظبت می کرد.

او می گفت: یک شب دیدم یک مرد بلند قامتی با یک هیبت عجیبی وارد مسجد شد آقا هم تنها هستند او ابتدا رفت خدمت آقا و سلام کرد آقا به او گفتند: نماز خوانده ای؟

گفت: نه.

آقا به او گفتند: برو تا من نشسته ام نمازت را بخوان تا با هم به منزل برویم.

او گفت: چشم.

من تا حدی مطمئن شدم که او دشمن نیست ولی آقا را ترک نکردم؛ پس از نماز مغرب و عشا به منزل رفتیم آقا با آن شخص، دو نفری نشستند و حرفهای معنوی می زدند من با آنکه می دانید یک کلمه از دستم در نمی رود هر چه حرفهای آنها را گوش می دادم با آنکه فارسی حرف می زدند یک کلمه نمی فهمیدم که چه می گویند. بالأخره آخر شب آقابه من فرمودند: جعفردایی خسته شدی برو استراحت کن. من مطمئن شدم که این مرد از یاران امام عصر ((روحی فداه)) است و آقا او را می شناسد، دیگر باید خیالم راحت باشد؛ رفتم استراحت کردم صبح که خدمت آقا رسیدم دیدم میهمانشان رفته.

به آقا گفتم: میهمانتان رفت؟

فرمود: بلی او رفت، رفیق ما رفت خوب بود اما کم بود.

گفتم: می خواست او را در اینجا نگه می داشتید.

فرمود: نه او می توانست بماند و نه من می توانستم عرض کنم که او بماند. مرحوم آیت الله کوهستانی علاقه زیادی به حضرت ابوالفضل ((علیه السلام)) داشت و به ایشان زیاد متوسل می شد. و حتی گاهی که روزه می خواند فقط روزه حضرت ابوالفضل ((علیه السلام)) را می خواند که بعضی از افراد مزاح می کردند و می گفتند: آیت الله کوهستانی مثل اینکه فقط روزه حضرت ابوالفضل ((علیه السلام)) را می دانند. مرحوم آیت الله کوهستانی می گفت: ((خدای تعالی یک علی داشت الحمدلله، آن هم امام ما شد)).

مرحوم پدرم آیت الله کوهستانی می فرمود: یکی از علمای مشهد آمد اینجا و گفت: حاج آقا من در عالم رؤیا دیدم که در اتاقی علمای بزرگ نشسته اند و حضرت بقیة الله ((روحی له الفداء)) در وسط اتاق است و علما را نصیحت می کند، موعظه می کند؛ و این جمله را می فرماید: ((سرباز ما باید مثل شیخ محمد کوهستانی باشد)).

این خواب را برای ما آن عالم نقل کرد و گفت: بشارت است.
پدرم فرمود که من به او گفتم: بلی بشارت است.
پدرم نسبت به اهل بیت ((علیهم السّلام)) ارادت خاصی داشت و روز
عاشورا و یاروز تاسوعا جورابها را از پا در می آورد و پا برهنه راه می رفت.
و می فرمود: روضه هفتگی منزل را بعد از من ترک نکنید و حتی وفاتها را هم
روضه بخوانید و در جشنها چراغانی کنید و تولی و تبری را کاملاً رعایت نمائید.
خدا او را رحمت کند.



((مرحوم عالم زاهد آية الله حاج شيخ حبيب الله گلپایگانی))

(رضوان الله تعالى عليه)

هنوز مردم مشهد فراموش نکرده اند بیست سال قبل پیرمرد عالم و باتقوی و زاهدی به نام آقای حاج شیخ حبيب الله گلپایگانی در مسجد گوهرشاد امام جماعت بود که اکثر متدینین بازار، پشت سر او نماز می خواندند. حتی مکرر دیدم علما و مجتهدین به او اقتدا می کردند. طلاب و محصلین اکثراً با این مرد بزرگ نماز جماعت می خواندند.

یک ساعت مجالست با او انسان را عوض می‌کرد. زندگی زاهدانه عجیبی داشت. صبحها بعد از نماز صبح و قبل از آفتاب در مدرسه خیراتخان درس تفسیر قرآن می‌گفت. چند نفر پیرمرد زاهد به درس او می‌رفتند، من هم در سن هفده سالگی تقاضا کرده بودم اجازه بدهند به سر درشش حاضر شوم. شاگردان اجازه نمی‌دادند؛ زیرا فکر می‌کردند فرمایشات او برای من سنگین است ولی خود آن مرحوم اجازه داد و من تا وقتی در مشهد تحصیل می‌کردم، به این درس حاضر می‌شدم و استفاده‌های معنوی فوق‌العاده‌ای بردم.

یک روز فرمود: دیشب می‌دیدم که وارد حرم مطهر شدم و بدن مقدس حضرت علی بن موسی الرضا ((علیه السلام)) در وسط حرم پا به قبله دراز شده و پارچه سفید روی بدن آن حضرت کشیده‌اند، در این بین، بادی وزید و پارچه را از روی بدن آن حضرت به کناری انداخت. من با کمال تعجب دیدم بدن مقدسش سوراخ سوراخ است و جای تیر دیده می‌شود. به آن حضرت عرض کردم: آقا من شنیده بودم شما را با زهر شهید کرده‌اند ولی حالا می‌بینم در بدن مقدستان جای تیر زیادی وجود دارد.

فرمود: صحیح است مرا با زهر کشتند، این سوراخها مربوط به فلان عملی^۱ است که بعضی از زائرین انجام می‌دهند. آن مانند تیری است که بر بدن من می‌خورد (و ایشان نام آن گناه را می‌برد) و توضیح می‌داد که وقتی این گناه با آنکه از گناهان صغیره است، این عکس‌العملش باشد، گناهان کبیره چه می‌کند؟ سپس می‌فرمود: اگر یزید سر مقدس حضرت سیدالشهدا ((علیه السلام)) را در وسط گذاشته بود و اطرافش گناه می‌کرد ما مجاورین مشهد، بدن مقدس حضرت رضا ((علیه السلام)) را در وسط گذاشته ایم و اطرافش گناه می‌کنیم.

۱- آن عمل تراشیدن ریش بوده است که بعضی از زوار رعایت احترام آقا را نمی‌کنند و با ریش تراشیده وارد حرم مطهر می‌شوند.

یک روز درس تفسیر به آیه ۲۴۷ سوره بقره: ((وَزَادَهُ بَسْطَةً فِي الْعِلْمِ وَالْجِسْمِ))
رسید می گفت: اساساً سابقی ها از نظر جسم قویتر از ما بوده اند.
سپس گفت: یک وقت در پیش روی حرم حضرت علی بن موسی الرضا
((علیه السلام)) حضرت بقیة الله ((ارواحنا فداه)) را دیدم که ایستاده بودند و
شانه های مقدّسشان مطابق در ضریح بود و زیارت می خواندند...
خدا او را رحمت کند.

((مرحوم آية الله شيخ محمد كوفي))

در سال ۱۳۳۲ هجری شمسی که به کوفه رفته بودم شخصی در آنجا بود به نام ((حاج شيخ محمد كوفي)) که می گفتند او مکرر خدمت حضرت بقیة الله ((ارواحنا فداه)) رسیده است.

قصه ای را که برای ما نقل فرمود این بود: می فرمود در آن زمان که هنوز ماشین در راه عراق و حجاز رفت و آمد نمی کرد من با شتر به مکه مشرف شدم و در مراجعت، از قافله عقب ماندم و راه را هم گم کردم و کم کم به محلی که باتلاق بود، رسیدم پاهای شترم در آن باتلاق فرورفت من هم نمی توانستم از شتر پیاده شوم و شترم هم نزدیک بود بمیرد. ناگهان از دل فریاد زدم ((یا اباصالح المهدی ادرکنی)) و این جمله را چند مرتبه تکرار کردم.

دیدم اسب سواری به طرف من می آید و او در باتلاق فرو نمی رود جلو آمد و به گوش شترم، جملاتی گفت؛ آخرین کلمه اش را که شنیدم این بود: ((حَتَّى الْبَابِ)) (یعنی: تا دم در) شترم حرکت کرد و پاهای خود را از باتلاق بیرون کشید و به طرف کوفه به سرعت می رفت.

من رویم را به طرف آن آقا کردم و گفتم: ((من انت؟)) (تو کیستی؟) فرمود: ((انا المهدی)) من حضرت مهدی هستم.

گفتم: دیگر کجا خدمتتان برسم؟

فرمود: ((متی ترید)) هر جا و هر وقت تو بخواهی.

دیگر شترم مرا از او دور کرد و خودش را به دروازه کوفه رساند و افتاد. من در گوش او کلمه ((حَتَّى الْبَابِ)) را تکرار کردم، او از جا برخاست و تا در منزل مرا برد، این دفعه که به زمین افتاد فوراً مُرد.

آقای حاج شیخ محمد کوفی به قدری پاک و باتقوی بود که انسان احتمال نمی داد حتی یک جمله را خلاف بگوید.

سپس اضافه کرد و گفت: من پس از این قضیه، بیست و پنج مرتبه دیگر به محضر حضرت بقیة الله ((ارواحنا فداه)) رسیده ام که وقتی بعضی از آنها را برای مرحوم حاج ملا آقا جان نقل کرده بود ایشان به من فرمودند که بعضی از آنها مکاشفه است. و چون این مرد پاک، بسیار پاک است، گمان می کند که در ظاهر خدمت حضرت صاحب الامر ((علیه السلام)) رسیده است.

صاحب ((کشکول ابن العلم)) آقای حاج شیخ محمد علی ابن العلم در جلد دوم همین کتاب می نویسد:

داستان ذیل را من اولین بار از علامه متقی حاج شیخ محمد طه کرمی ((اعلی الله مقامه)) شنیدم. ایشان این حکایت را از زعیم عالیقدر فقیه متبحر آیت الله العظمی آقای ((حاج سید ابوالقاسم الخوئی)) مرجع عالیقدر، شیعه ((دامت برکاته)) برای حقیر نقل فرمودند و من برای اینکه از راوی اولی آن را استفاده

کرده باشم نامه ای خدمت معظم له به نجف نوشتم و استدعا کردم که قضیه را به قلم مبارک خودشان برای حقیر بنویسند. ایشان هم تفضل فرموده و قضیه را کماکان نوشتند و به اهواز ارسال فرمودند.

اینک متن مرقومه به عین عبارت بدون تغییر که در ۲۴ رجب ۱۳۸۳ هجری قمری به وسیله نامه ارسال فرمودند:

جناب مستطاب مرحوم مبرور جنّت مکان خلد آشیان آقای آقاشیخ محمد کوفی شوشتری که قبلاً ساکن نجف و بعداً سالها ساکن کوفه شدند، شخصاً و بدون واسطه برای اینجانب چنین نقل فرمودند که بنا گذاشتم یکی از شبهای احیاء ماه مبارک رمضان را نوزدهم یا بیست و یکم و یا بیست و سوم (تردید از بنده است) به مسجد کوفه مشرف شده و در آنجا احیا نمایم بدین قصد از نجف حرکت و به سمت کوفه رفتم و چون هوا گرم بود قبل از دخول به مسجد به سمت نهر امیدیه که قدری بالاتر از مسجد بود رفته، جهت رفع گرما قدری آب به خود زده و بعداً وارد مسجد شده رأساً به محراب حضرت امیر مشرف و پس از اذان مغرب، نماز خوانده و پس از نماز، جهت افطار، حرکت کردم. قبلاً به ذهنم خطور کرده بود که چقدر خوب است چشمم به جمال حضرت ولی عصر ((علیه السلام)) منور شده و تسلیت بگویم. همین که از محراب مذکور دور شدم دو نفر را در یکی از ایوانهای مسجد که یکی دراز کشیده و دیگری نشسته بود دیدم. شخص نشسته مرا به نام صدا کرده و گفت: شیخ محمد کجا می روی؟ تعجب کردم که این مرد ناشناس نام مرا از کجا می داند! جواب دادم: می خواهم بروم جائی افطار کنم. و افطار من آن شب نان و خیارچنبر بود. گفت: همین جا بنشین افطار کن.

من هم نشستم و مشغول افطار شدم. آن شخص شروع به سؤال از آقایان علمای موجود در نجف نمود و حال یک یک را سؤال کرد تا تمام شدند. من از کثرت اطلاع او تعجب نمودم. که باز از

حال مرحوم آقا سید ابوالحسن اصفهانی ((رحمة الله عليه)) سؤال نمود در آن وقت ایشان یکی از طلاب عالی بودند و من چندان ایشان را نمی شناختم ولی از ترس اینکه مبادا بخواهد حال فرد فرد طلاب را هم پرسد گفتم: همه خوبند.

در این وقت، شخصی که دراز کشیده بود چیزی به او گفت که من نفهمیدم. لذا او ساکت شد و بنده شروع به سؤال نموده گفتم: این که خوابیده کیست؟ جواب گفتند: ایشان آقای عالم اند (به فتح لام عربهای عوام این کلمه را به ملا می گویند) ولی نظر به اینکه صحبت ما فارسی بود توضیح خواستم و پرسیدم: آقای عالم اند یا آقای عالم اند؟

گفت: آقای عالم اند. تعجب کردم و از این حرف خوشم نیامده و در دلم گفتم: چقدر مبالغه می کند این لقب سزاوار حضرت ولی عصر ((علیه السلام)) است نه کسی دیگر (ایشان هنگام نقل این قصه، زار زار گریه می کرد).

در این اثنا آن شخصی که نشسته بود گفت: برای شیخ محمد آب بیاورید. ناگهان دیدم شخصی حاضر آماده، جام آبی به دست داشت. من گفتم: تشنه نیستم و آب را رد کردم پس از صرف افطار به جای خود برگشتم که دوباره نماز بخوانم و مشغول اعمال شوم ناگهان احساس کسالت کردم و سر خود را به دیوار تکیه دادم و خوابم برد. وقتی چشمم باز شد دیدم هوا بی اندازه روشن است که من درزهای آجرهای دیوار مقابل را به خوبی می دیدم. یقین کردم صبح شده. بسیار افسوس خوردم که آرزو داشتم شب را به عبادت احیا نمایم ولی خوابم برده است. در این اثنا دیدم آن شخصی که خوابیده بود با جمعی از علما مشغول نماز جماعت بوده و خودش امام آنها بوده و نمازشان تمام شده و مشغول تعقیب هستند.

گفتم: اینها نماز صبح را خوانده اند و مشغول تعقیب هستند و شخص نشسته نیز جزو مأمومین بود. او از امام سؤال نمود که این جوان را (یعنی شیخ

محمد کوفی) همراه خود ببریم. امام جواب دادند: ایشان سه امتحان بدهد و برای هر امتحانی وقتی معین کردند که وقت آخرین امتحان مصادف با سنّ شصت سالگی احقر می شد.

چون دیدم قریب است نماز صبح قضا شود از جا بلند شده رفتم وضو گرفته و به مسجد برگشتم. دیدم هوا بی اندازه تاریک است و اثری از آن اشخاص نیست بی نهایت تعجب کردم و معلوم شد که هنوز اوّل شب است و خواب من چندان نبوده و دانستم که آن آقا حضرت ولیّ عصر ((ارواحنا فداه)) بوده و نمازی که می خواندند نماز عشا بوده.

امضا: ابوالقاسم الموسوی الخوئی

ضمناً از این مرحوم داستانهای دیگری در کتاب ((ملاقات با امام زمان ((علیه السلام)))) نقل شده که بسیار جالب است.

((مرحوم آیه الله آقای حاج سید علی رضوی))

(رحمة الله عليه)

آیت الله آقای حاج سید علی رضوی ساکن مشهد، یکی از سادات با عظمت و دانشمندی بود که چند سال توفیق خدمتش را داشتم.

او مربی، استاد اخلاق و فوق العاده علاقه به حضرت ولی عصر ((روحی فداه)) داشت.

او سالها با یاد حضرت بقیة الله ((علیه السلام)) زنده بود و جز به او به چیز دیگری فکر نمی کرد و آنچنان انتظار ظهور حضرت ولی عصر ((ارواحنا فداه)) را داشت که هر لحظه امیدوار بود به وسیله آن حضرت دنیا پر از عدل و داد شود. او به عشق مولایش شعر می سرود و اشک می ریخت (کتاب ((گلزار آل طه)) از اثرات او است).

من که بیشتر از جانم این فرزند عزیز حضرت علی بن موسی الرضا ((علیه السلام)) را دوست داشتم، در مدت چند سال اواخر عمر او اکثراً وقتم را در محضرش می گذراندم.

او بدون تردید در فقه اسلامی مجتهد بود.

او با متصوفه سخت مخالف بود، حتی در این موضوع مطالبی را نوشته ولی به چاپ نرسانده بود.

او مکرر خدمت حضرت بقیة الله ((علیه السلام)) رسیده بود ولی به قدری کتوم بود که حتی برای من هم با همه صمیمیتی که با او داشتم آن قضایا را مشروح نقل نمی کرد.

در سال ۱۳۴۲ ماه رمضان را در کربلا خدمتش بودم و از محضرش فیوضات زیادی بردم.

در حرم حضرت سیدالشهدا ((علیه السلام)) حال حضور فوق العاده ای داشت و جز بر روح مقدس حضرت حسین بن علی و سایر شهدا ((علیهم السلام)) به چیز دیگری فکر نمی کرد.

او سالها با مرحوم آقای حاج شیخ حسنعلی اصفهانی معروف به ((نخودکی)) معاشر بود و در علوم غریبه از آن مرحوم زیاد استفاده کرده بود. مار زدگیها و عقرب زدگیها و امراض صعب العلاج را با دعا و اذکار و اورادی که از آن مرحوم یاد گرفته بود معالجه می کرد. و در ضرورت از این علوم استفاده می نمود.

گاهی من به آن مرحوم می گفتم:

چرا بیشتر از این مسائل به نفع مردم استفاده نمی کنید؟

در جواب من می فرمود: من که دامپزشک نیستم من باید روح خودم را اول معالجه کنم و سپس اگر توانستم امراض روحی مردم را علاج نمایم.

من فرمایشات مرحوم آقای رضوی را آن روزها درست متوجه نمی شدم ولی بعدها که فهمیدم حقیقت انسان چیست و دانستم که انسان از دو بُعد ترکیب شده: یکی بُعد حیوانی. و دیگری بُعد انسانی. و آنچه بیش از هر چیز در انسان اهمیت دارد، صفات انسانی است. و به هر مقدار که روح و زندگی روحی بر جنبه های

حیوانی شرافت دارد، به همان مقدار معالجات روحی بر معالجات بدنی مزیت و برتری دارد.

لذا پیغمبر اسلام ((صلی الله علیه و آله)) که بر سایر پیغمبران مزیت داشت، به معالجات روحی بیشتر پرداخته و معجزه او قرآنی است که هدایت و نور است و در مرحله اول روح انسانی را معالجه می کند.

ولی مثلاً بزرگترین پیامبران قبل از رسول اکرم ((صلی الله علیه و آله)) حضرت عیسی و یا حضرت ابراهیم ((علیهما السلام)) معجزات آنها مرده زنده کردن، کور شفا دادن و افلیج معالجه کردن است.

اگر چه اینها هم در مرحله اول به تزکیه روح مردم می پرداختند، ولی فرقی که بین اینها و پیغمبر اسلام ((صلی الله علیه و آله)) هست، این است که معجزه او قرآن است ولی معجزه حضرت عیسی معالجه جسمی است.

مرحوم آقای رضوی آنچنان در عشق امام زمان ((علیه السلام)) می سوخت که من خودم چند روزی که در بیابانهای ((شاهان گرما)) که در اطراف مشهد مقدس واقع است با او بودم هیچگاه ناله های او را فراموش نمی کنم. او در هر روز، مکرر صورت به خاک می گذاشت و می گفت: یا حجة الله، اگر من گدائی را بلد نیستم تو که آقائی را بلدی.

او آنچنان اشک می ریخت که وقتی صورت از خاک بر می داشت قسمتی از صورتش گل آلود شده بود.

او مکرر در مناجاتهایش با این کلام امام سجّاد ((علیه السلام)) با خدا سخن می گفت که:

خدایا، ((من انا حتی تغضب علی)) من

کیستم و من چیستم و چه ارزشی دارم تا تو با آن عظمت و

بزرگی به من غضب کنی.^۱

یکی از دوستان می فرمود: من در وقت نزع و جان کندن آن مرحوم بالای

سرش بودم، ناگهان دیدم پرندگان پشت پنجره اتاقی که در بیمارستان بستری بود

جمع شده اند سروصدا و ناله عجیبی دارند من به داخل اتاق رفتم دیدم

او با توجّهاتی غیر قابل وصف به ائمه اطهار ((علیهم السلام))

جان داد و از دنیا رفت و او را کنار قبر جد بزرگوارش حضرت

علی بن موسی الرضا ((علیه السلام)) دفن کردند. (رحمة الله تعالی علیه)

اینک نمونه ای از اشعارش که در فراق امام زمانش سروده و سوخته و عشقش

را به این وسیله اظهار نموده است.

من به عشق روی تو، مبتلا و خود دانی

شد ز فرقتت روزم، تیره شام ظلمانی

هر که دید رویم را، گفت عشق کی داری

گفتمش رخ جانی، دلبری و جانانی

دوری من از رویت، روی زیب نیکویت

کرده چشمها بی نور، همچو پیر کنعانی

یار دلربای من، شوخ مه لقای من

پرده بفکن از رخسار، کن جهان تو نورانی

صد چو من فتاد از پا، در فراق روی تو

نه منم در این تنها، ای عزیز احسانی

۱- حضرت امام سجّاد در دعا عرض می کرد: ((اللهم من انا حتی تغضب علی))

بحار الأنوار جلد ۴۶ صفحه ۱۰۱.

ای تو بی کسان را کس، ناامید را امید
دست حق برون فرما، ز آستین انسانی
مردن من مهجور، از غم تو مشکل نیست
مشکل اینکه بی رویت، جان دهم به ارزانی
ار به پرده غیبت، مستتر چنین مانی
اصل و فرع دین یکسر، رو نهد به ویرانی
آی و از غم هجران، یک جهان خلاصی ده
یا خلاصی دلها، یا نما همه فانی
دیدن رُخش علوی، نزد ما بود نزدیک
گر تو دور می دانی، ما چنین، تو خود دانی

((مرحوم حجة الاسلام))

((آقای شیخ علی فریده الاسلام کاشانی))

جوانی که به قول خودش هر چه از او نقل می شود و به او عنایت شده تنها و تنها در اثر توسلاتی بوده که به حضرت بقیة الله ((ارواحنا فداه)) داشته است. هم زمان با آنکه، از سن نه سالگی که به درس عربی اشتغال پیدا می کند. امام عصر ((علیه السلام)) را با یک برخورد می شناسد و دائماً متوسل به آن حضرت می شود. و حتی من می توانم ادعا کنم که یک ساعت در زندگی بدون یاد آن حضرت بسر نبرده است. او در درسهای علوم ظاهری به وسیله آن توسلات، نبوغی پیدا کرده بود که در سن یازده سالگی در مقابل اشعار ابن مالک در علم نحو اشعاری به عربی گفته که به چاپ رسیده و در مقدمه اش می گوید:

نَظَمْتُهُ فَيَتْرُكُنَّ مَا نَظَمَّا

أَيْنَ ابْنِ مَالِكٍ لَيَنْظُرَنَّ مَا

یعنی: کجاست ابن مالک تا ببیند آنچه را که من

به نظم آورده ام و اشعار خود را ترک کند. (یعنی: این اشعار

در نحو مافوق اشعار ابن مالک است که طلاب در درسهای عربی مقیدند آن را بخوانند).

او می گفت: تاریخ تولد مرا پدرم با قید روز و ساعت در پشت قرآن نوشته بود. در سن پانزده سالگی وقتی سالروز تولدم رسید و دقیقاً متوجه شدم که تکلیف شده‌ام اتفاقاً در آن ساعت در مشهد بودم، به حرم مطهر حضرت علی بن موسی الرضا ((علیه السلام)) مشرف شدم و احساس می کردم در عین آنکه مورد لطف پروردگار قرار گرفته و رسماً مرا اجازه بندگی داده است، بار سنگینی را هم بر دوشم گذاشته که قطعاً تنها با اراده خودم نمی توانم آن را به منزل برسانم و با خود می گفتم: ((وَمَا أُبْرِيْ نَفْسِيْ اِنَّ النَّفْسَ لَأَمَّارَةٌ بِالسُّوْءِ))^۱

و لذا چند ساعت در حرم به حضرت ثامن الحجج ((علیه السلام)) متوسل بودم شاید مرا کمک کند تا بتوانم بار سنگین تکلیف را بر دوش بکشم.

مرحوم شیخ علی کاشانی وقتی به سن بیست سالگی رسیده بود، مجتهد مطلق بود و از طرف بعضی از مراجع تقلید، اجازه اجتهاد داشت.

یکی از اعلام و مراجع می گفت و در ضمن شعری در مدح او نیز گفته بود که او دریائی است پر از مروارید، هر چه می خواهید با حضور در محضرش از او تعلیم بگیرید.

آن مرحوم، کتابی در اصول فقه نوشته بود که بعد از فوتش به نام ((فریده الاصول)) به چاپ رسیده و مورد استفاده علما و طلاب قرار گرفت.

مرحوم آقای شیخ علی کاشانی زیاد متوسل به مقام مقدس حضرت بقیة الله ((ارواحنا فداه)) بود. و فراموش نمی کنم که هر وقت در نیمه شب از حجره

۱- سورة يوسف آیه ۵۳. یعنی: من نمی توانم نفس خود را پاک نگه دارم؛ زیرا نفس، زیاد انسان را به بدی فرمان می دهد.

مدرسه حجّیه بیرون می آمدم، می دیدم که او در مقابل پنجره ایستاده و با گریه و ناله های عاشقانه اش حضرت ولی عصر ((علیه السلام)) را مورد خطاب قرار داده و با او مناجات می کند. (ما در کتاب ((ملاقات با امام زمان (علیه السلام))) یکی دو قضیه از آن مرحوم ذکر کرده ایم).

کمتر کسی بود که مرحوم آقای شیخ علی کاشانی را درک کرده باشد و او را با این مشخصات شناخته باشد.

۱- همیشه بعد از نماز مغرب و عشا حدود یک ساعت سر به سجده می گذاشت و دعا می خواند و آنچنان اشک می ریخت که کسی نمی توانست او را از آن حال منصرف کند.

۲- در تمام اوقات، حال مراقبت عجیبی داشت که حتی حرکات معمولی خود را کنترل می کرد و بدون محاسبه، شب نمی خوابید.

۳- وقتی سخن از ائمه معصومین ((علیهم السلام)) به میان می آمد، آنچنان به آنها اظهار عشق و علاقه می کرد که من با آنکه اولیاء خدا را زیاد دیده ام کسی را مانند او تا این حدّ پر حرارت نسبت به آنها ندیده ام.

فراموش نمی کنم یک روز از او سؤال شد که آیا حضرت علی اکبر ((علیه السلام)) مقامش بالاتر است یا حضرت آدم؟

دیدم اشک از دیدگانش جاری شد و بدنش می لرزید و می گفت: به خدا قسم اگر حضرت آدم در دل به حضرت علی اکبر ((علیه السلام)) علاقه نمی داشت به مقام نبوت نمی رسید.

مرحوم شیخ علی کاشانی این کلام را روی احساسات نمی گفت؛ بلکه طبق عقیده می فرمود و دلائلی هم محققین بر این مطلب در کتابهای فضائل سادات و معارف اهل بیت عصمت ((علیهم السلام)) آورده اند که از نقلش در اینجا به خاطر طولانی نشدن کتاب خودداری می کنم.

مرحوم شیخ علی کاشانی با ارواح اولیاء خدا در تماس بود و شبها به قبرستان می رفت و با اولیاء خدا حرف می زد.

یک شب به مرحوم شهید هاشمی نژاد و من گفتند که بیائید با هم به قبرستان برویم و با روح یکی از اولیاء خدا حرف بزنیم.

مرحوم شهید هاشمی نژاد گفت: من می ترسم ولی بالأخره با هم رفتیم و ما پشت در اتاق مقبره ایستادیم و او وارد مقبره شد و مدتی آنها با صدای بلند با یکدیگر حرف می زدند ولی ما چیزی نمی فهمیدیم و تنها صدای آنها را می شنیدیم.

مرحوم شیخ علی کاشانی تخلیه روح داشت؛ و بر این کار فوق العاده مسلط بود. ولی به ما توصیه می کرد که این کار را نکنید؛ زیرا بسیار خطرناک است.

مرحوم شیخ علی کاشانی در سن بیست و چهار سالگی از دنیا رفت ولی یک ماه قبل از فوتش در مشهد به من گفت: رفقای ما نیستند، شما هم که کمتر احوال ما را می پرسی.

گفتم: فردا به مدرسه خیراتخان می آیم و خدمتان می رسم.

گفت: مانعی ندارد، منتظرم.

فردای آن روز خدمتش رسیدم و از محضرش زیاد استفاده کردم. منجمله می گفت:

خوابی دیده ام و فکر می کنم به زودی از دنیا بروم.

گفتم: چه دیده اید؟

گفت: در عالم رؤیا دیدم. که وارد اتاقی شدم و دیدم که حضرت بقیه الله ((ارواحنا فداه)) در آن اتاق نشسته اند؛ سلام عرض کردم. حضرت در جواب سلام من فرمودند: ((و علیک السلام یا شیخ الشهداء)).

۱- یکی از اعلام می گفت: که آقای شیخ علی کاشانی خودش به من فرموده که این جریان را من در بیداری دیده ام.

گفتم: آقا چرا این طور جواب فرمودید؟!

فرمود: نمی خواهی این طور باشی؟

گفتم: انشاءالله.

آقا هم فرمودند: انشاءالله.

من گفتم: انشاءالله بعد از عمر زیادی که کردید شهید از دنیا خواهید رفت و شما بزرگ و عالم شهدای زمان خود هستید. چیزی نگفت و مطلب در آن مجلس فراموش شد و به مطالب دیگری پرداختیم.

بعد از آن جریان، در همان سال معظّم له از مشهد به یکی از قراء اطراف رودسر که قبلاً دعوت شده بود رفت، میزبانانش نقل می کرد که طبق برنامه معمول هر شب، نماز مغرب و عشا را خواند و مشغول مناجات بود که برای ما خبر آوردند از قریه بالا سیلی به طرف قریه ما سرازیر است. ما به او گفتیم: شما دعا کنید که این سیل به قریه ما نیاید و یا خسارت به ما وارد نکند.

گفت: نه، سیل به شما خسارت وارد نمی کند. و سر به سجده گذاشت و مشغول ذکر و مناجات شد ولی پس از چند دقیقه صدایش قطع شد. وقتی بالای سرش رفتیم، دیدیم از دنیا رفته است. خدا رحمتش کند.

جنازه آن مرحوم را به قم بردند و در قبرستان مرحوم آقای حاج شیخ عبدالکریم دفن کردند و ((حضرت آیت الله العظمی نجفی مرعشی)) دستور فرمودند که روی قبرش بنویسید: **المخاطب من قبل صاحب الزّمان ((علیه السّلام)):**
((و علیک السّلام یا شیخ الشّهداء)).

((مرحوم سیّد عبد الکریم (رحمة الله عليه))

در تهران مرد پینه دوزی بود به نام ((سیّد عبدالکریم)) که من او را کم دیده بودم؛ نه به خاطر آنکه به او علاقه نداشتم بلکه به خاطر کمی سنّ، زمان او را کم درک کرده بودم. ولی اکثر علمای اهل معنی معتقد بودند که گاهی حضرت بقیّة الله ((ارواحناه فداه)) به مغازه محقرّ او تشریف می برند و با او می نشینند و هم صحبت می شوند.

لذا بعضی از آنها به امید آنکه زمان تشریف فرمائی حضرت ولی عصر ((علیه السلام)) را درک کنند، ساعتها در مغازه او می نشستند و انتظار ملاقات آن حضرت را می کشیدند و شاید بعضی ها هم بالأخره به خدمتش مشرف می شدند. مرحوم سیّد عبدالکریم اهل دنیا نبود. حتی خانه مسکونی نداشت و تنها راه درآمدش کفّاشی و پینه دوزی بود.

یکی از تجّار محترم تهران که بسیار مورد وثوق علمای بزرگ و مراجع تقلید بود و از دنیا رفت برای من نقل می کرد که مرحوم سیّد عبدالکریم در منزل یکی از اهالی تهران مستأجر بود، با اینکه صاحب خانه، زیاد رعایت حال او را می کرد، در عین حال وقتی اجاره اش بسر آمده

بود، حاضر نشد که دوباره منزل را به او اجاره دهد و به او ده روز مهلت داده بود که منزل دیگری برای خود تهیه کند.

روز دهم در عین اینکه نتوانسته بود خانه دیگری اجاره کند، منزل را طبق وعده‌ای که به صاحب خانه داده بود، تخلیه کرده و وسائل منزل را کنار کوچه گذاشته بود و نمی دانست که چه باید بکند.

در این بین، حضرت بقیة الله ((ارواحنا فداه)) نزد او می روند و می گویند: ناراحت نباش اجدادمان مصیبت‌های زیادی کشیده اند.

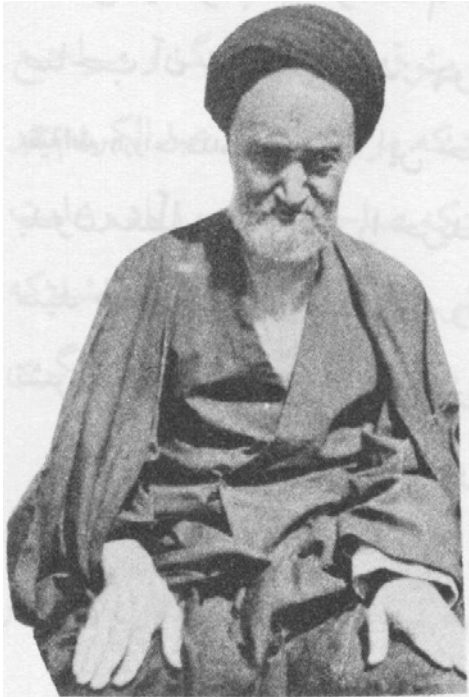
سید عبدالکریم می گوید: درست است ولی هیچ یک از آنها مبتلا به ذلت اجاره نشینی نشده بودند.

حضرت ولی عصر ((ارواحنا فداه)) تبسمی می کنند و به این مضمون با مختصر کم و زیادی می فرمایند: ((درست است، ما ترتیب کارها را داده ایم، من می روم پس از چند دقیقه دیگر مسأله حل می شود)).

آن تاجر تهرانی که قضیه را نقل می کرد در اینجا اضافه کرد و گفت که شب قبل من حضرت ولی عصر ((ارواحنا فداه)) را در خواب دیدم، ایشان به من فرمودند: فردا صبح فلان منزل را به نام سید عبدالکریم می خری و در فلان ساعت او در فلان کوچه نشسته می روی و کلید منزل را به او می دهی.

من از خواب بیدار شدم، ساعت ۸ صبح به سراغ آن منزل رفتم دیدم صاحب آن خانه می گوید: چون مقروض بودم دیشب متوسل به حضرت بقیة الله ((ارواحنا فداه)) شدم که این خانه به فروش برسد تا من قرضم را بدهم. لذا بدون معطلی من خانه را خریدم و کلیدش را گرفتم. و وقتی خدمت مرحوم سید عبدالکریم در آن کوچه رسیدم هنوز تازه حضرت بقیة الله ((ارواحنا فداه)) تشریف برده بودند و بوی عطر، فضای آن کوچه را پر کرده بود.

خدا آن تاجر محترم و مرحوم سید عبدالکریم را رحمت کند.



((مرحوم آقای حاج سید رضا ابطحی))

در پایان این کتاب لازم می دانم گوشه ای از زندگی معنوی پدرم مرحوم آقای ((حاج سید رضا ابطحی)) که شاید من تنها کسی بودم که او را تا حدی می شناختم، شرح دهم.

او بهترین استاد و پدر برای من بود. و من هر چه دارم از برکات وجود او دارم. او بدون تردید یکی از منتظرین ظهور حضرت صاحب الامر ((علیه السلام)) بود که شب و روز در فراقش قرار نداشت؛ اشک می ریخت و گریه می کرد. فراموش نمی کنم او نیمه های شب از خواب بر می خاست و از خدای تعالی فرج امام عصر ((علیه السلام)) را طلب می کرد و می فرمود: بهترین اعمال انتظار فرج است.^۱

۱- قال الامام العسکری (علیه السلام): قال رسول الله (صلی الله علیه و آله): ((افضل اعمال امتی انتظار الفرج ولا تنزال شیعتنا فی حزن حتی یظهر ولدی الذی بشر به النبى (صلی الله علیه و آله)). بحار الأنوار جلد ۵ صفحه ۳۱۷.

((تشرّف به خدمت امام زمان (علیه السلام)))

او می گفت:

من وقتی جوان بودم یکی از تجّار متدین اصفهان به مشهد آمده بود و می گفت: در خانه مسکونیم اتاق بزرگی دارم که به عنوان حسینیه در آنجا لااقل هفته ای یک بار روزه می خوانیم.

یک شب در عالم رؤیا دیدم که من از خانه بیرون آمده ام و به طرف بازار می روم، ولی جمعی از علما به طرف منزل ما می آیند وقتی به من رسیدند گفتند: کجا می روی منزلت روزه است؟

گفتم: نه، منزل ما روزه نیست من الآن منزل بودم، خبری نبود.

گفتند: تو نمی دانی روزه هست و حضرت بقیّة الله ((ارواحنا فداه)) هم در آنجا تشریف دارند.

من خواستم با عجله وارد منزل شوم.

فرمودند: با ادب به منزلت وارد شو، من با ادب وارد شدم دیدم حضرت بقیّة الله ((ارواحنا فداه)) صدر مجلس نشسته و جمعی از علما و سادات و بزرگان هم اطراف اتاق در محضرش نشسته اند.

من دو زانو در مقابلش نشستم و دست مبارکش را بوسیدم و اوّل گفتم: آقا شما به چشم من خیلی آشنا هستید، کجا خدمتتان رسیده ام؟

فرمود: فراموش کرده ای همین امسال در مسجدالحرام در آن نیمه شب لباسهایت را نزد من گذاشتی که برای وضو بروی و می خواستی کتاب مفاتیح را روی لباسهایت بگذاری من گفتم: مفاتیح را زیر لباسهایت بگذار... .

گفتم: بله قربان، یادم آمد درست است. (آن تاجر اصفهانی می گفت: من اتفاقاً همان سال به مکه رفته بودم یکی از شبها چشمم به خواب نمی رفت، با

خودم گفتم: بهتر این است که به مسجدالحرام بروم و از این فرصت استفاده کنم. وقتی وارد مسجدالحرام شدم، دیدم آقای بزرگواری در گوشه‌ای نشسته که دلم به سویش کشیده می‌شود، لذا به خدمتش مشرف شدم اول سلام کردم، آن آقا جواب سلام مرا دادند. ضمناً متوجه شدم که فارسی خوب می‌توانند صحبت کنند، عرض کردم: آقا من لباسهایم را خدمتان می‌گذارم تا بروم وضو بگیرم .

فرمود: مانعی ندارد ولی مفاتیح را زیر لباسهایت بگذار. این دستور را عمل کردم و رفتم وضو گرفتم و برگشتم و مدتی در خدمشان نشسته بودم، ولی در آنجا ابداً متوجه نشدم و حتی احتمال هم ندادم که او حضرت بقیة الله ((ارواحنا فداه)) باشد.

بالآخره در خواب به حضرت صاحب الامر ((علیه السلام)) عرض کردم: فرج شما کی خواهد بود؟

فرمود: نزدیک است؛ به شیعیان ما بگو دعای ندبه را بخوانند و برای فرج ما دعا کنند.

((تشکیل دعای ندبه))

پدرم می‌فرمود: ما بعد از شنیدن این قضیه، جلسه دعای ندبه را برای اولین بار در مشهد تشکیل دادیم. در میان جلسه، جوان پاکی به نام ((سید عباس)) بود که خیلی در جلسه گریه می‌کرد و در فراق امام زمان ((علیه السلام)) اشک می‌ریخت.

یک روز صبح جمعه به اهل جلسه گفتم: دیشب خواب امیدوارکننده‌ای را دیده‌ام. در عالم رؤیا می‌دیدم که تمام اهل جلسه با من نه نفریم و در خیمه‌ای نشسته‌ایم، ناگهان شخصی وارد خیمه شد و گفت: حضرت بقیة الله ((علیه السلام)) ظهور کرده‌اند، بیایید و در رکابش باشید.

شماها همه از خیمه بیرون رفتید، هشت اسب و هشت دست لباس آماده بود، شماها لباسها را پوشیدید و سوار اسبها شدید و می خواستید حرکت کنید که من درخواست کردم که چرا پس مرا نمی برید؟ خواهش می کنم مرا هم ببرید. شما در جواب گفتید: تو نمی رسی و از خواب بیدار شدم. پدرم نقل می کرد که آن جوان پس از چند ماه با مرگ ناگهانی از دنیا رفت و معنی اینکه من به او گفته بودم تو نمی رسی معلوم شد که او زمان ظهور را درک نمی کند.

پدرم این قضیه را پس از چهل سال برای من نقل می کرد و می گفت: آن هشت نفر هنوز زنده اند و من مطمئنم که تا ظهور حضرت ولی عصر ((علیه السلام)) همه ما زنده هستیم.

معظم له که مکرر خدمت حضرت بقیة الله ((ارواحنا فداه)) رسیده بود و در راه رسیدن به این سعادت عظمی زیاد تلاش می کرد.

در یکی از سفرهای عمره مفرده که در خدمتشان بودم در نیمه شبی در مسجدالحرام دیدم مثل زن بیچه مرده گریه می کند سؤال کردم چه شده؟ فرمود: از سرشب مکرر به دور خانه کعبه به نیت زیارت حضرت بقیة الله ((ارواحنا فداه)) طواف کرده ام ولی هنوز به زیارتش موفق نشده ام. من او را دلداری دادم و به احتمال قوی آن شب، عاقبت به مقصد رسید.

((باغ در وادی السلام))

معظم له مکرر عتبات عالیات را قبل از آنکه من مشرف بشوم زیارت کرده بود. و به من می گفت: یک روز به قبرستان ((وادی السلام)) در نجف اشرف رفتم آنجا در بزرگی بود که من از پنجره اش داخل آن را نگاه کردم دیدم باغ بسیار بزرگی که آبها از زیر ساختمان آن جاری است در آنجا وجود دارد و من تا در نجف

بودم، همه روزه پشت آن در می رفتم، شاید در را باز کنند که داخل باغ را بهتر ببینم ولی موفق نشدم.

این جریان را مکرر برای من و دیگران نقل می فرمود تا آنکه برای خودم توفیق زیارت عتبات عالیات پیدا شد، وقتی به وادی السّلام برای دیدن آن باغ رفتم، با کمال تعجب دیدم در آنجا علاوه بر آنکه باغی وجود ندارد، استعداد تربیت حتی باغچه و درختی را هم ندارد.

وادی السّلام سرزمین خشکی است که تنها برای قبرستان آماده شده است.

به هر حال وقتی به ایران برگشتم و جریان را برای ایشان گفتم و مقداری اطرافش بحث شد و سالهای بعد هم خود آن مرحوم مشرف گردید، معلوم شد که چشم برزخی معظم له در آن موقع باز شده و آنچه دیگران نمی دیدند او دیده است. او می گفت: شبی در حال تهجد و نماز شب خودم را سبک احساس می کردم تا آنکه در قنوت نماز وتر می دیدم از زمین بلند شده ام، در این موقع مرا وحشت گرفت که دوباره به زمین برگشتم.

((قضیه عجیب))

در همسایگی معظم له مردی به نام ((مشهدی احد)) بود که لهجه فارسی نداشت و حتی فارسی را هم به سختی تلفظ می کرد ولی بسیار مقدس و پایبند به وظائف دینی و حتی به مستحبات و بسیار متوسل به خاندان عصمت و طهارت ((علیهم السّلام)) بود.

او با مرحوم پدرم خیلی صمیمی بود و عقد اخوت با هم خوانده بودند و من در سنین خردسالی به او عمو می گفتم. گاهی پدرم به من می گفت: او قبلاً مسلمان نبوده و به معجزه حضرت علی بن موسی الرضا ((علیه السّلام)) اسلام آورده است.

ضمناً پیرمرد ترکی هم به نام ((مشهدی حسن)) گاهی با آنها همراه بود که معظم له می فرمود: مشهدی حسن وسیله هدایت مشهدی احد شده است.

اما چون من سنم اقتضا نمی کرد که آنها قضیه را مشروح برای من نقل کنند، در عین آنکه بسیار کنجکاو شده بودم جسته و گریخته قصه را آن هم در وقتی که برای دیگران نقل می کردند شنیده بودم.

تا اینکه یک روز جمعی از علمای اهل معنی در منزل ما با حضور مشهدی حسن و مشهدی احد اجتماع کرده بودند، پدرم سرگذشت مشهدی احد را مشروح برای آنها نقل فرمود و آن دو نفر تصدیق می کردند و شاید گاهی مطالب معظم له را اصلاح می نمودند.



(مرحوم آقای حاج سید رضا بطحی و مرحوم آقای مشهدی حسن)

او می گفت: آقای مشهدی احد قبلاً مسیحی و از اتباع شوروی بوده است در جنگ جهانی دوم که سربازان شوروی به ایران هجوم کردند، او هم جزو افسران ارتش شوروی بود، ولی به مجردی که وارد مشهد گردید، به کسالت سختی مبتلا شد و در مسافرخانه مشهدی حسن در اتاقی افتاده بود و چون می دانست که اگر به مریضخانه و یا به اتباع شوروی خود را معرفی کند، در گیرودار جنگ به او توجهی نمی شود و از بین می رود، لذا ترجیح می داد که به طیب خصوصی مراجعه کند تا شاید معالجه شود. ولی روز به روز حالش بدتر می شد و مشهدی حسن او را پرستاری می کرد و با او به زبان ترکی حرف می زد.

یک روز مشهدی حسن وقتی به طبیب مراجعه می کند، پزشک معالجش می گوید: این مریض، دیگر قابل معالجه نیست؛ من نمی آیم. مشهدی حسن متأثر می شود با خود تصمیم می گیرد که او را در این آخر عمر با دین مقدّس اسلام آشنا کند شاید مسلمان بمیرد.

ولی می گفت: چیزی از دلائل اثبات حقانیت اسلام نمی دانستم و از طرفی هم چون بنا بود که او مخفی باشد، نمی توانستم، یکی از علما را به بالین او ببرم.

خلاصه تصمیم گرفتم بعضی از معجزاتی را که از علی بن موسی الرضا ((علیه السلام)) دیده و یا شنیده ام، برایش نقل کنم شاید قلبش متوجّه به مقام ولایت شود؛ این هم غنیمت است. لذا به بالینش رفتم و چند قضیه و معجزه ای که از حضرت رضا ((علیه السلام)) می دانستم، برای او نقل کردم و به او گفتم: اگر چه این آقا از دنیا رفته، ولی او زنده است و می تواند تو را معالجه کند.

او در حالی که اشک از دیدگانش جاری بود، به من گفت: آخر من که مسلمان نیستم، مرا به حرم راه نمی دهند.

گفتم: اگر تو از همین جا هم متوسّل بشوی به تو جواب خواهند داد. دیگر چیزی نگفتم، ولی حالش کاملاً منقلب بود و اشک می ریخت. شاید هم به گمان آنکه در غربت می میرد بسیار متأثر بود.

به هر حال، شب شد و من به اتاقم رفتم و او هم خوابید ولی هر چند دقیقه یک بار از او خبر می گرفتم که مبادا از دنیا برود و کسی بالای سر او نباشد.

تا آنکه حدود یکی دو ساعت به اذان صبح بود که من به خواب عمیقی رفته بودم، دیدم کسی در اتاق مرا به شدت می کوبد. از خواب برخاستم و در اتاق را باز کردم، دیدم این همان مریضی است که نمی توانست از جای خود تکان بخورد و فریاد می زند: بیا تا برویم از این دکتر، از این امام شما، تشکر کنیم، او مرا معالجه کرد.

گفتم: چطور معالجه ات کرد؟!

گفت: در عالم رؤیا دیدم وارد حرم حضرت علی بن موسی الرضا ((علیه السلام)) شده‌ام، سید بزرگواری از ضریح بیرون آمد و به من با تشدد گفت: چرا اینجا آمده‌ای؟

گفتم: آمده‌ام دکتر، مریضم.

باز دوباره گفت: می‌گویم چرا اینجا آمده‌ای؟

من هم با تغییر گفتم: می‌گویم آمده‌ام دکتر، مرا معالجه کن.

او گفت: تو را معالجه می‌کنم ولی باید بروی نزد فرزندم حسین، مسلمان بشوی.

گفتم: چشم قربان.

آن حضرت دو شال سبز بیرون آورد، یکی را به طرف راست من و دیگری را به طرف چپ من بست، من از خواب بیدار شدم دیدم دیگر هیچ کسالتی ندارم.

عجیب تر این بود که وقتی من خصوصیات رواقها و حرم مطهر را از او سؤال کردم، دیدم بدون کم و زیاد همه را نشانی می‌دهد، با آنکه به هیچ وجه میسر نبود او بتواند قبل از این به داخل حرم مشرف گردد.

صبح آن روز خیلی اصرار داشت که به دستور حضرت علی بن موسی الرضا ((علیه السلام)) که فرموده بودند: ((برو نزد فرزندم حسین مسلمان شو)) خدمت مرحوم آیت الله العظمی آقای حاج آقا حسین قمی که آن روزها در مشهد بودند، برویم تا به دین مقدس اسلام مشرف شود.

من او را به محضر معظم له بردم، جریان را برای آیت الله قمی نقل کردم، ایشان مقداری گریه کردند و بعد تشریفات تشرّف او را به دین مقدس اسلام دستور فرمودند. او به دین مقدس اسلام مشرف گردید و نام او را ((مشهدی احد)) گذاشتند.

تمام متدینین مشهد او را می‌شناختند که او اولین کسی است که وقتی در حرم باز می‌شود باید وارد گردد. و تا اول آفتاب مشغول دعا و نماز و زیارت بود و این برنامه تا اواخر عمرش ادامه داشت.

مشهدی احد هر وقت به من می رسید، می گفت: فلانی کوشش کن که زیاد به محضر حضرت بقیة الله ((ارواحنا فداه)) مشرف شوی که در این صورت قطعاً به بزرگترین فیوضات و سعادت‌ها رسیده‌ای.

پدرم نقل می کرد: خودش به این سعادت نائل شده بود و قطعاً یکی از اولیاء خدا محسوب می گردید.

پدرم می فرمود: او گاهی به من می گفت: تمام آن خواب تعبیرش واضح شده الا آنکه من نمی دانم آن دو شال سبز که حضرت به من بستند، تعبیرش چیست؟

یک روز خودش گفت: دو برادر از سادات، آن هم از خدمه حضرت علی بن موسی الرضا ((علیه السلام)) از دو دختر من خواستگاری کردند که من گمان می کنم تعبیر آن دو شال سبز همین بوده است.

((تا زمان ظهور زنده ام))

مرحوم پدرم از کسانی بود که شاید مکرر خدمت حضرت بقیة الله ((علیه السلام)) رسیده بود که اولین دفعه اش در سنّ شانزده سالگی بوده که در همین کتاب آن را نقل کرده ام.

او معتقد بود که تا زمان ظهور امام عصر ((علیه السلام)) زنده است. لذا هر زمان که به بیماری سختی مبتلا می شد، به من می گفت: غصه نخور من نمی میرم خوب می شوم باید تا زمان ظهور زنده باشم.

در سال ۱۳۹۷ (ه ق) در روز ۲۴ شعبان خدمتش رفتم، مختصر کسالتی داشت، سر به گوش من گذاشت و گفت: جمعه ای که می آید نه، جمعه بعدی، من از دنیا می روم.

گفتم: شما که می گفتید: من تا زمان ظهور حضرت بقیة الله ((علیه السلام)) زنده ام.

فرمود: بلکه قرار بود ولی به من فرمودند از این دنیا برو خستگی ات را بگیر، اگر خواستی می توانی برگردی؛ زیرا ظهور، قدری تأخیر شده است. پس از آن روز کسالتش رو به شدت گذاشت و من همه روزه از معظّم له عیادت می کردم و او همه روز منتظر روز جمعه بود تا آنکه شب جمعه، هشتم ماه مبارک رمضان ۱۳۹۷ (ه ق) رسید، این جمعه همان جمعه ای بود که او انتظارش را می کشید. وقتی در آن شب از او عیادت کردم و پرسیدم حالتان چگونه است؟

گفت: بسیار خوب، دو انتظار داشتم که هر دو فراهم شد: اول آنکه: به این جمعه که با محبوب وعده ملاقات دارم رسیده ام. و دیگر آنکه: مایل بودم در وقت رفتن از این دنیا فرزندانم دورم جمع باشند که هستید. تصادفاً در روز پنجشنبه هفتم رمضان، یعنی یک روز قبل از فوتش تمام فرزندانش که بعضی در قم بودند، به مشهد آمدند و او در همان روز موعود، یعنی جمعه، هشتم ماه رمضان ۱۳۹۷ (ه ق) از دنیا رفت، خدا رحمتش کند.

وقتی شرح حال این چند نفر اولیاء خدا را در یک جلسه قبل از چاپ این کتاب گفتم، همه گفتند: استفاده کردیم، ولی دو سؤال یکی مختصر و دیگری مفصّل برایمان باقی مانده اگر اجازه می دهید پرسش کنیم؟

طبیعی است که جواب مثبت بود و آنها سؤالشان را کردند. سؤال مختصرشان این بود:

شما در شرح حال پدرتان گفتید با آنکه به او وعده داده شده بود تا زمان ظهور زنده خواهد بود، در عین حال به او فرموده بودند که از دنیا برو خستگی ات را بگیر و برگرد، مگر اختیار با خود انسان است که اگر بخواهد در زمان ظهور برگردد؟

من گفتم: بدون تردید یکی از ضروریات مذهب تشیع و بلکه تمام ادیان، ((مسأله رجعت)) است؛ زیرا تعریف جامعی که می توان برای رجعت کرد، این است که بگوئیم: ((رجعت، برگشت روح به بدن در این دنیا قبل از زنده شدن در قیامت و معاد است)).

تردیدی نیست که اجمالاً این اعتقاد در تمام ادیان زنده جهان وجود دارد که مرده زنده کردن حضرت عیسی و سایر انبیاء ((علیهم السّلام)) که در تورات و انجیل و قرآن مکرر به چشم می خورد از همین قبیل است، ولی در مذهب اسلام برگشت تمام مردم و یا بعضی از آنها در زمان ظهور دولت حقّه جهانی، مسلم است و اثباتش احتیاج به شرح مفصّلی که در اکثر کتب کلامی ذکر شده است دارد.

اما آیا ممکن است رجعت در اختیار انسان باشد که اگر کسی بخواهد بتواند برگردد و الا برگردد؟

بعید نیست؛ زیرا بعضی از اولیاء خدا آن قدر به خدا نزدیکند که هر چه از او بخواهند فوراً به آنها داده خواهد شد.

ولی چگونه ممکن است که اولیاء خدا دوباره حاضر شوند به زندان دنیا برگردند در حالی که، از محضر انبیاء و شهدا و صدیقین و ائمه اطهار ((علیهم السّلام)) دور باشند؟ مگر اینکه خدا برای مصالحی دستور فرماید که در این صورت آنها اطاعت می کنند و حتماً بر می گردند.

سؤال دیگر این بود: آیا ممکن است،

انسان به مقامی برسد که در همه حال، خود را

در محضر خدا و پیغمبر و ائمه معصومین ((علیهم السّلام))

بیند؟

من گفتم: تردیدی نیست که به صریح قرآن و دلایل عقلی خدا بر هر چیز احاطه دارد، همه جاهست و هیچ چیز از احاطه الهی بیرون نیست، او همیشه بوده و همیشه خواهد بود و محدود به حدی نخواهد بود و او خالق

موجوداتی است که محدودند و طبعاً چون خلق شده‌اند نبوده‌اند و چون محدود و مخلوقند، محکوم به زوال خواهند بود.

سپس این مخلوقات محدود و محدودترند، بعضی از آنها تنها در مخلوق بودن، یعنی قبلاً نبوده‌اند و بعد بود شده‌اند. و بنده بوده‌اند. یعنی تحت فرمان تکوینی و تشریحی ذات اقدس حقّ‌اند. و بعضی از آنها صد در صد محدود بلکه تحت احاطه اکثر مخلوقاتند.

بنابراین، اگر معتقد باشیم که بعضی از مخلوقات، احاطه بر محدوده ماسوی الله دارند و در همه جا حاضرند و احاطه علمی بر همه چیز، جز ذات اقدس حق دارند، کفر نگفته‌ایم و مشرک هم نشده‌ایم.

به عبارت واضح‌تر: اگر گفتیم همان گونه که خدا بر مخلوقش احاطه علمی دارد، سخن آنها را می‌شنود، از اراده قلبی کوچکترین جاندار در کرات بسیار دور اطلاع دارد و خلاصه چیزی بر او مخفی نیست، پیغمبر اسلام ((صلی الله علیه و آله)) و اوصیاء گرامیش هم از همه اینها اطلاع دارند و به طور مساوی چیزی بر آنها مخفی نیست؛ علاوه بر آنکه کفر نگفته‌ایم به یکی از ضروریات و اعتقادات حقیقی و مسلم اسلام هم پی برده‌ایم.

نگوئید پس برای خدا چه باقی مانده؛ زیرا این جمله کفر است که بگوئیم خدای نامحدود فقط احاطه بر مخلوق محدودش دارد.

ولی درباره پیغمبر ((صلی الله علیه و آله)) و اوصیانش ((علیهم السلام)) می‌گوئیم: آنها فقط بر مخلوقات خدا احاطه دارند، احاطه علمی آنها تنها بر همین محدوده است و از همین محدوده تجاوز نمی‌کند.

اگر این چنین نیست پس معنی این آیات چیست؟

۱- ((وَكُلَّ شَيْءٍ أَحْصَيْنَاهُ فِي إِمَامٍ مُّبِينٍ))

یعنی: ((علم هر چیز را در وجود امام مبین قرار دادیم))^۱
اگر بخواهیم به اطلاق این آیه توجه کنیم علم آنها نامحدود می شود ولی عقل آن را محدود می کند که قدر مسلمش علم و احاطه بر ماسوی الله است.

۲- ((وَقُلْ أَعْمَلُوا فَسَيَرَى اللَّهُ عَمَلَكُمْ وَرَسُولُهُ

وَالْمُؤْمِنُونَ))

یعنی: ((عمل همه مردم را آنچنان که خدا می بیند، پیغمبر ((صلی الله علیه و آله)) و مؤمنان، که قدر مسلم از آن ائمه اطهارند، می بینند))^۲
اگر آنها بر ماسوی الله احاطه علمی ندارند، پس معنی این اعمال و کلمات چیست که همه روزه با آنها سر و کار داریم؟
در هر نماز یک میلیارد مسلمان می گویند: ((السَّلَامُ عَلَيْكَ أَيُّهَا النَّبِيُّ وَرَحْمَةُ اللَّهِ وَبَرَكَاتُهُ)) آیا این خطاب، آن هم در نماز، عبث است؟ یا آنکه پیغمبر مظهر خدائی است که او به همه چیز احاطه دارد و می شنود؟
آیا ممکن است بگوئیم پیغمبر و اهل بیت عصمت ((علیهم السَّلَام))، تمام معنی و حقیقت قرآن را نمی دانند؟ اگر این چنین است، پس نزول قرآن بر آن حضرت عبث است. و اگر همه معانی را می دانند خدا در قرآن فرموده که: ((این قرآن بیان کننده هر چیزی است که هیچ تر و خشکی در عالم نیست مگر آنکه علمش در این کتاب است)).

۱- سوره یس، آیه ۱۲.

۲- سوره توبه، آیه ۱۰۵.

۳- چگونه ممکن است که پیغمبر اکرم ((صلی الله علیه و آله)) و ائمه اطهار ((علیهم السلام)) از قلوب ما اطلاع نداشته باشند، ولی حاجت ما را بدانند و برآورده کنند؟

۴- چگونه ممکن است که آنها بر همه چیز احاطه علمی نداشته باشند، ولی شیطان آن احاطه را داشته باشد و ما را فریب دهد؟
و دهها دلیل از این قبیل بر این مطلب از نظر عقل و آیات قرآن و احادیث وجود دارد که اگر کسی با توجه به آنها منکر این حقیقت بگردد، مسلمان واقعی نیست.
حال که این چنین است پس باید معتقد باشیم که چشم ما نابیناست؛ نه اینکه امام زمان ((علیه السلام)) غایب است. گوش ما ناشنوا است؛ نه آنکه آن حضرت با ما سخن نمی گوید. ما احساس نداریم؛ نه آنکه حضرت بقیة الله ((ارواحنا فداه)) از ما دور است.

گفتم به کام وصلت خواهم رسید روزی

گفتا که نیک بنگر شاید رسیده باشی
همه ما، حتی بعضی از علما را هم دیده ام که دائماً به فکر وصل و لقاء حضرت بقیة الله اند، ولی در بُعد جسمانی و بدنی، زیارت می خوانند، حاجت از آن حضرت می طلبند و معتقدند که او شنیده و حاجتشان را داده ولی باز هم می گویند: ما هنوز به خدمتش مشرف نشده ایم. مکرراً اتفاق افتاده که بعضی به محضر حضرت بقیة الله ((ارواحنا فداه)) مشرف شده اند و در آن وقت آن حضرت را نشناخته اند و بعد از آن بسیار تأسف خورده اند و می گویند که چرا وقتی ما او را دیدیم، نشناختیم و حاجتمان را نگرفتیم.
باید به آنها گفت: حالا هم او را نشناخته اید؛ زیرا اگر او را می شناختید برایتان فرقی نمی کرد که بدن ظاهری آن حضرت در بین شما باشد یا نباشد.
مگر بدن ظاهری آن حضرت حاجت شما را می دهد؟!!

مگر وقتی اظهار محبت و علاقه می کنید به بدن ظاهری آن حضرت می کنید؟ اگر غیر از این برایتان تصوّر ندارد، یعنی نمی توانید به غیر از بدن ظاهری آن حضرت توجه کنید و عشق بورزید و طلب حاجت کنید، پس چگونه به خدا محبت دارید و حاجت می طلبید و به او توجه می کنید؟!

ای برادر، اگر چشمت باز شود، گوشت بشنود، احساس سالم باشد، همیشه اطراف خود، خدا و پیغمبر اسلام و فاطمه زهرا و دوازده امام ((عليهم السّلام))، بخصوص حضرت بقية الله ((ارواحنا فداه)) را می بینی و هیچ گاه به فراق آنها مبتلا نخواهی شد و به وصل مطلق بدون یک لحظه فراق رسیده ای.

بنابراین، تنها کاری که انسان در این دنیا دارد، رفع حجابهای است که یا طبیعت و یا معصیت و یا عادت و یا جهل، برای انسان بوجود آورده است که؛ ((تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز)).

فراموش نمی کنم در جوانی به دستور سید بن طاووس که در کتابش به پسرش فرموده: (هر وقت خواستی با حضرت بقية الله ((عليه السّلام)) مناجات کنی، چون تو هم فرزند پیغمبری او را به رجم قسم بده). در حرم حضرت رضا ((عليه السّلام)) خطاب به حضرت ولی عصر ((عليه السّلام)) گفتم: آقا ما با شما رجم هستیم، چرا صله رجم نمی کنید و از ما خبری نمی گیرید؟ گریه زیادی کرده بودم، سر به سجده گذاشتم ظاهراً خوابم برده بود، دیدم حضرت حجة بن الحسن ((ارواحنا فداه)) با ملاطفت عجیبی فرمودند: ما که همیشه متوجه تو و با تو هستیم و هر چه خواستی به تو داده ایم ولی تو قطع رجم کرده ای و کم به یاد ما هستی.

در پایان امیدوارم که این کتاب بتواند راهنمای فکری بعضی از سالکین راه خدا باشد...

آمین

((حسن ختام))

در سفری که برای چاپ اوّل این کتاب در قم بودم چون شنیده بودم که نوشته های مرحوم حاج ملاّآقا جان نزد جناب حجّة الاسلام والمسلمین آقای ((حاج شیخ حسن مصطفوی)) می باشد و او از شاگردان مرحوم حاج ملاّآقا جان بود،^۱ تصمیم گرفتم که با معظم له نیز ملاقات کنم شاید بتوانم از محضر ایشان هم در این خصوص استفاده ای کرده باشیم.

لذا وقتی جریان نوشتن کتاب را برای ایشان شرح دادم خیلی خوشحال شدند و فرمودند: من سالها با مرحوم حاج ملاّآقا جان بوده و کرامتهائی از ایشان دیده ام. ولی بالاترین کرامت به عقیده من همان مخالفت نفس و زندگی سر تا پا ریاضتی بود که او داشت.

هیچ گاه بیشتر از یک شبانه روز اندوخته نداشت. هرگز نمی خواست کسی او را بشناسد. و از شهرت فوق العاده پرهیز می کرد. حتّی کسانی که او را می شناختند، درباره اش تردید داشتند.

۱- حضرت آیت الله حاج شیخ حسن مصطفوی از نویسندگان بزرگ که کتابهای بسیار ارزنده و علمی نوشته اند و در حوزه علمیه قم زندگی می کنند و مورد توجه علماء و طلاب اند.

فراموش نمی‌کنم روزی در تهران با یکی از علمای بزرگ که اهل زنجان بود، حتی بعضی از او تقلید می‌کردند و فوق‌العاده به امور معنوی علاقه مند بود، ملاقات کردم. ایشان از من سؤال کردند: آیا کسی که اهل معنی باشد و تکامل یافته باشد سراغ داری؟

گفتم: در زنجان شما، آقای حاج ملاآقا جان است که من کسی را تا این حدّ کامل ندیده‌ام.

آن عالم بزرگ مدّتی سرش را پائین انداخت و فکر می‌کرد سپس سرش را بلند کرد و فرمود: سی سال است که او را می‌شناسم ولی هنوز نتوانسته‌ام بدانم که او چکاره است و تا چه حدّ مراحل کمال را طی کرده است؟ و این گفته شما مرا بیدار کرد.

ایشان چند قضیه دیگر که تمام حاکی از ملکات نفسانی حاج ملا آقا جان بود، برای ما نقل فرمودند که ما در همین کتاب نمونه‌هایی از آنها را نقل کرده‌ایم.

سپس سؤال کردم: شنیده‌ام شما نوشته‌های مرحوم حاج ملاآقا جان را جمع‌آوری کرده‌اید، آیا می‌خواهید چاپ کنید؟

فرمودند: بله؛ چیزی که از آنها قابل چاپ است، اشعار ایشان است، ولی کتابی که معظم‌له در توحید و ولایت نوشته برای عموم هضمش مشکل است. یعنی نمی‌توانند آن را درک کنند؛ لذا از چاپ آن صرف نظر شد. ولی اشعار ایشان بخصوص در ترکی به قدری عالی است که من کمتر شعر ترکی به این خوبی دیده‌ام.

سپس حضرت آقای مصطفوی به خاطر لطفی که به من داشتند مجموعه اشعار ایشان را با مقدمه‌ای که خودشان نوشته بودند، به من لطف کردند و ما بعضی از آن اشعار را در اختیار طالبین قرار می‌دهیم.

حضرت آیت‌الله آقای حاج شیخ حسن مصطفوی

در مقدمه‌ای که بر اشعار مرحوم آقای حاج ملاآقا جان

نوشته‌اند چنین می‌گویند:

بسمه تعالی

مرحوم مغفور رضوان جایگاه عالم، عامل و عارف کامل صاحب نفس قدسی و زاهد ربّانی حاج ملاآقا جان زنجانی (طاب ثراه و جعل الجنة مأویه) یکی از مظاهر حقیقت و معرفت بود که پس از یک عمر مجاهدت در راه حقّ و مبارزات با نفس و هوی و اخلاص کامل در عبادت و طاعت و ارادت و محبت خالص و شدید نسبت به حضرات معصومین ((سلام الله علیهم)) رخت از این جهان بر بست.

مرحوم حاج ملاآقا جان زندگی بسیار ساده و بی قید و آزادی داشته، و هرگز پایبند عنوان و شخصیت و اسم و رسم و ظاهر و عیش و مادیات و قیودات دیگری نبوده. و زندگی ظاهری و معاش مختصر خود را از راه منبر اداره می کرد. با اینکه آن مرحوم از لحاظ روحیه و سخنرانی کاملاً مورد علاقه اهالی زنجان بوده و در اغلب مجالس دعوت می شد، کسی از مقامات روحانی و از حالات باطنی و اعمال و کارهای او اطلاعی نداشت و فقط همین اندازه می فهمیدند که آن مرحوم روضه های بسیار گرم می خواند. محبت فراوان به حضرات معصومین ((علیهم السلام)) از خود نشان می دهد. و گاهی حرفهای غیر عادی و اعمال مخصوص از او دیده می شود. و در این مواقع، از طرف خود آن مرحوم برای ستر مطلب اظهار می شد که من مجنون هستم. این است که گاهی او را به لقب مجنون می نامیدند.^۱

۱- به همین جهت کسانی که با او کمتر مأنوس بودند او را یک مرد معمولی و شاید هم یک فرد بی توجه به آداب و رسوم معموله بین علماء و شخصیتهای علمی و معنوی تصور می کردند ولی آنهایی که به او نزدیک بودند مانند حضرت آیت الله مصطفوی او را دانشمندی بزرگ و دارای کمالات روحی می شناختند.

مرحوم حاج ملاآقا جان از لحاظ فهم حدیث و تفسیر و کشف حقایق آیات قرآن مجید و توضیح مقامات سیر و سلوک و بیان حقایق و معارف الهی، ذوق مخصوص و استعداد توانائی داشت.

آن مرحوم معتقد بود که: ((سیر و سلوک صحیح، تنها در اثر عمل کردن به دستورات دینی و احکام و آداب شرعی و با توسل و تمسک به هدایت و دستگیری حضرات معصومین ((علیهم السّلام)) و با اخلاص و توجّه خالص به پروردگار متعال صورت می گیرد)).

و به طور کلی با همه سلسله های تصوّف و با همه مدعیان ارشاد و قطبیّت و با همه افرادی که دست ارادت به این مدعی ها می دهند و با تمام آداب و رسوم و خصوصیات که در میان این سلسله ها متداول است، سخت مخالف بود.

مرحوم حاج ملاآقا جان می خواسته است کتابی در شرح حالات خود بنویسد که متأسفانه بیش از چند صفحه ننوشته است. و چون از نظر خصوصیات ظاهری و معنوی ایشان دارای اهمیّت بود، چند قسمت از آن را نقل می کنیم.

بعد از خطبه می گوید:

این احقر جانی اقلُ الحاج و المعتمرین محمود بن محسن الزنجانی المتخلّص به عتیق و قبلاً به صهبائی الشّهر به مجنون بسیار وقت بود که در آرزوی آن بودم که فهرستی از حالات خود را بنویسم که شاید از حالات خلوات و سیر و سلوک و بلیات و امتحانات و قصص و حکایات برای دوستان معنوی انتباهی و یادآوری از این حقیر بوده باشد...

و مسمّی نمودم این کتاب را به ((سیرالعتیق)).

اما مقدّمه در انساب ابوینی.

و فصل اوّل در تحصیل این حقیر.

فصل دوّم در سیر مذاهب و محاورات.

فصل سوّم در گرفتن ثامن الائمه ((عليه السلام)) این بنده را از غرقاب و ارشاد و اشراق.

فصل چهارم در حالات بعد از فوت پدر و قحط و غلا.

فصل پنجم در سفر کربلا و شروع به جنون.

فصل ششم حالات جنون و وصیت جنون و روضه خوانی.

فصل هفتم سفر دو ساله عتبات.

فصل هشتم سفر مکه معظمه.

فصل نهم در سیر و سلوک.

فصل دهم در جذبه و بکاء.

فصل یازدهم در عوالم ترقیّات و کشف حجب.

فصل دوازدهم وصل و وصال.

فصل سیزدهم در رؤیاهای صادق و بشری.

فصل چهاردهم در مکاشفات.

خاتمه در رسوخ و شهودات علانیه.

اما مقدّمه: در نسب ابی و امّی؛ این بنده محمود بن المحسن بن العوض بن المیرزا، که جمله ملأ و اهل علم و فضل و منبر بودند... الخ.
و ظاهراً این رساله را بعد از آن خواسته است به عربی بنویسد و به عربی هم بیش از پنج صفحه نوشته است و در آنجا می نویسد:

((فشرعت فی سابع عشر من شوال المکرّم سنة

ثمان و خمسين من المائة الرابعة بعد الالف هجرية قمرية

و اردت بيانها في مقدّمة باسم الله تعالى و اربعة عشر فصلا

باسماء المعصومين - صلوات الله عليهم اجمعين... الخ))

ضمناً معلوم می شود، اشعاری که به تخلّص صهبائی است در

مرحله اوّل و آنچه به تخلّص عتیق است در مرحله آخر گفته شده است.

و اشعار ترکی آن مرحوم انصافاً بسیار عالی و گرم است. و اما اشعار عربی با اینکه آن مرحوم کمتر در عربستان بوده و در رشته ادبیات و شعر هم تخصص و سابقه قابل توجهی نداشته است، باز قابل تقدیر است. و در عین حال هدف از نشر آثار ایشان، توجه به جنبه معنوی و معارف است، نه جنبه الفاظ و جهت صنایع شعری.

این بنده محبوب مهجور که مصداق ((احب الصالحین و لست منهم)) هستم، با مرحوم زنجانی مؤانسست کامل داشتم. و در خلوات و جلوات و در سفر و حضر در خدمت ایشان بودم. و مخصوصاً یک اربعین در حضور ایشان افتخار تشرّف به آستان مبارک حضرت ثامن الائمه ((ارواحنا فداه)) را پیدا کردم.

و حالات اخلاص و توجه و محبت و توکل و تسلیم و فنا و تفویض و زهد و تقوی که در وجود ایشان دیده می شد، از کسی مشاهده ننموده ام.

از تظاهرات دنیوی و زینتهای مادی و عناوین و رسوم ظاهری منزجر بود. بجز حقیقت و توجه به حقّ و عشق به ملااعلا و فناء در مقابل عظمت لاهوت و اظهار ارادت به ساحت مقدّس حضرات معصومین ((علیهم السلام)) و مقامات عبودیت، چیز دیگری در چهره آن مرد بزرگوار متجلی نبود.

این صفات برجسته و حالات و مقامات روحانی بسی برتر و بالاتر از صدها کرامات و مکاشفات و مشاهداتی بود که به چشم و عیان از این وجود مقدّس می دیدم.

ارتباط معنوی او با حضرات معصومین ((علیهم السلام)) صدر صد معلوم و محسوس و مسلّم بود. و این معنی از اشعار و غزلیات آن مرحوم با اینکه در ایام جذبه و حرارت سروده است کاملاً فهمیده می شود.

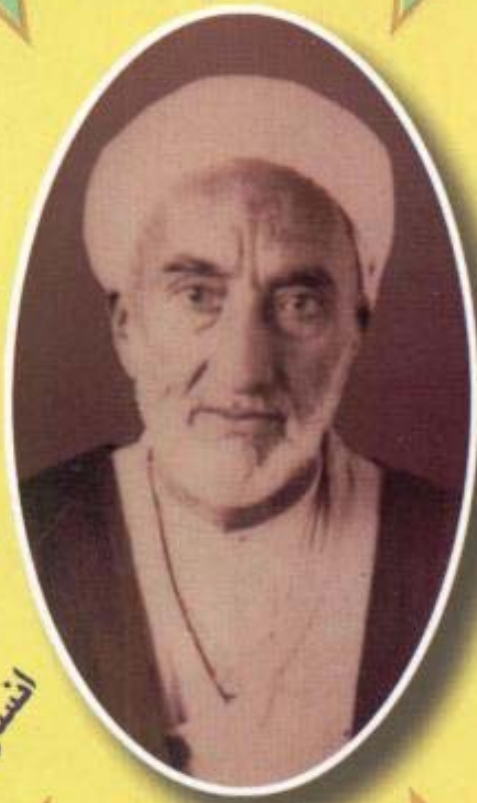
این بود مقدمه‌ای که آیت الله حاج شیخ حسن مصطفوی (دام ظلّه) مرقوم فرموده بودند و ترتیب اشعار در چاپ اوّل این کتاب و چاپ سی‌ام به همان نحوی است که معظم له مرقوم نموده‌اند و حتّی اینجانب مقید بودم که خطّ ایشان را تغییر ندهم و عیناً آنچه در چاپ اوّل از ایشان گرفته بودم در چاپ سی‌ام نیز به چاپ برسانم.

((فهرست))

۵	مقدمه چاپ سی ام
۸	مقدمه چاپ بیستم
۱۱	پیشگفتار
۱۵	تاریخ تولد
۱۷	اولین برخورد
۲۸	ذوق و سلیقه او
۳۴	زیارت مشاهد
۴۲	اعتقاد او راجع به کمالات انسانی
۴۴	در تابستان سال اول
۴۷	در دوّمین سال
۷۸	سفری به زنجان
۸۰	مرحوم حاج شیخ جواد انصاری
۸۸	سفر به ابهر
۹۴	سفر عراق
۹۷	در کاظمین
۱۰۰	در کربلا
۱۰۲	در نجف
۱۰۵	در مسجد کوفه
۱۱۲	در مسجد سهله

۱۲۷ در سامرا
۱۳۱ فوت آن مرحوم
۱۳۴ ترجمه مناجات محیین
۱۳۷ ترجمه مناجات خائفین
۱۴۰ ترجمه مناجات شاکرین
۱۴۵ آخرین نامه
۱۵۵ آقای میرزا تقی زرگری
۱۷۱ آیت الله کوهستانی
۱۸۵ حاج شیخ حبیب الله گلپایگانی
۱۸۸ آیت الله شیخ محمد کوفی
۱۹۳ آیت الله سید علی رضوی
۱۹۸ شیخ علی فریده الاسلام کاشانی
۲۰۳ مرحوم سید عبد الکریم
۲۰۵ حاج سید رضا ابطحی
۲۰۶ تشرّف به خدمت امام زمان
۲۰۷ تشکیل دعای ندبه
۲۰۸ باغ در وادی السلام
۲۰۹ قضیّه عجیب
۲۱۳ تا زمان ظهور زنده ام
۲۲۰ حُسن ختام
۲۲۷ فهرست

آقای حاج ملاّ آقا جان می گفت:



انسان برای زندگی حیوانی و شهوترانی خلق نشده است.

انسان باید حقایق اشیاء را از راه وحی بشناسد و به معرفت کامل برسد.

انسان باید با خدایتعالی انس داشته باشد.

انسان برای رسیدن به کمالات روحی خلق شده است.

انسان باید در پی حقیقتش به خدا از همه بیشتر باشد.



شابک: ۹۶۴-۶۳۳۱-۴۳-۲
ISBN 964 - 6331 - 43 - 2

